صادق چوبک

آنتری که لوطیش مُرده بود



صادق چوبک

آنتری که لوطیش مُرده بود



سازمان کتابهای جیبی

چاپ اول ۱۳۲۸
چاپ دوم ۱۳٤۱
چاپ سوم ۱۳٤٤
سازمان کتابهای جیبی

/

چاپ سوم

چاپ سوم این کتاب در ده هزار نسخه درشرکت سهامی افست به چاپ رسید .
تهران ـ ۱۳٤٤

تمام حقوق برای نویسنده محفوظ است

از همین نویسنده

خیمه شب بازی ... داستانهای کوتاه

چراغ آخر ..... » »

روز اول قبر ..... » »

تنگسیر ..... داستان دراز

سنگ صبور ..... » »

آه انسان ..... چکامگ

ترجمه : آدمك چوبی «پینوکیو» از کارلوکولودی

غراب ازادگار آلن پو

چرا دریا توفانی شده بود	۵
قفس	۵۹
انتری که لوطیش مرده بود	۶۷
توپ لاستیکی	۱۱۵

چرا دریا توفانی شده بود

شوفر سومی که تا آن وقت همـه‌اش چرت زده‌بود وچیزی‌نگفته بود، کاکاسیاه براق گنده‌ای بود که گـل و لجن باتلاق رو پیشانی و لپ‌هایش نشسته بود . سر و رویش از گل و شل سفید شده بود. این‌سه‌تن‌با کهزاد که‌پای‌پیاده راه افتاده‌بود رفته بود بوشهر ، از پریشب سحر توی باتـلاق گیر کرده بودند و هرچه کرده بودند نتوانسته بودنداز تو باتلاق رد بشوند .

سیاه مانند عروسك مومی که‌واکسش زده باشندبا چهرهٔ فرسودهٔ رنجبرده اش کنار منقل و وافور وبطر عرق چرت میزد . چشمانش هم بود. لبهایش مانندوتا قلوه‌رو هم‌چسبیده بود. رختش چرب و لجن مال بود . موهای سرش مانندانه ـ های فلفل‌هندی به‌پوستش چسبیده بود . رو مو ـ

هایش گل ولجن نشسته بود. هر سه‌چرك و لجن گرفته بودند.

صدای ریزش‌باران که‌شلاق کش روی‌چادر کلفت‌آب پس ندهٔ کامیون میخورد مانند دهل‌تو گوششان میخورد. هرسه‌تولك‌رفته بودند، کلافه بودند. آن دوتای دیگر هم که باهم‌حرف میزدند حالا دیگر خاموش شده بودند وسوت و کور دور هم نشسته بودند. گوئی حرفهایشان تمام شده‌بود و دیگرچیزی نداشتند به‌هم بگویند:

اما هنوزآهسته لبهای عباس به‌هم میخورد. داشت با خودش حرف می‌زد. اما صدایش کم بود. صدا که از گلویش در میآمد تو غار دهانش میغلتید و جذب دیواره‌هایش میشد. بعد سرش را مانندآدم‌های زنده از توی گریبانش بلند کرد و وافور را از پای منقل برداشت و گذاشت کنارآتش. بعدصدا ازتوی گلویش‌بیرون آمد و گفت:

«این یدونه‌بسم‌میریم تا ببینیم‌این‌روزگار لاکرداراز‌جونمون‌چی‌میخواد. جونمون نمیسونه راحت شیم.»

یك خال آبی گوشهٔ مردمك بی‌نور چشمش خوابیده بود؛ روی‌چشم چپش. آبله صورت لاغر استخوان درآمده‌اش را خورده بود. بینیش را گوئی با گل ساخته‌بودند و هردم میخواست‌بیفتد جلوش توآتش. چشم هاش کلا پیسه ای بود. به آتش منقل خیره بود. مانند اینکه‌به صدای دور اتومبیلی که با ریزش باران قاتی شده بود گوش میداد. حواسش آنجا توکامیون نبود.

چهار تاکامیون‌خاموش توی باتلاق‌خوابیده بودند. لجن تا زیر شاسی‌هایشان بالا آمده بود. مثل‌اینکه سالها همانجا سوت و کور زیر شر شر باران خشکشان زده بود. تاریکی پرپشتی آنهارا قاتی سیاهی شب‌و پف‌نم‌های ریز باران کرده بود. دانه‌های باران مانند ساچمه‌های چهار پاره تو

باتلاق فـرو مـیرفت و کم میشد . روی باتلاق تاریکی و لجن گرفته بود . مانند دیگی بود که چرم کهنه و آشخال توش میجوشید .

هر چهارتا کامیون بارشان پتبه بود. شوفرها نیمی از عدل‌های پاك‌کامیون‌را ریخته بودند پائین توی لجن‌ها و برای خودشان تو کامیون عقبی جا درست کرده بودند . اما کف‌کامیون‌را با چندعدل پوشیده بودند تا زیر پایشان نرم باشد .

عباس تـو منقل به وافورش نگاه میکرد . تخم چشم‌هایش درد میکرد . سر کوچك مکیده‌شده‌اش روی گـردنش سنگینی میکرد ، انگـار زور کی نگاهش‌داشته بود .آهسته مانندآنکه‌تو خواب حرف بزند گفت :

« تو این‌آب و هـوای نمونك اکه‌آدم اینم نکشه چیکار کنه ؟ رطوبت مغز استخوان‌آدم‌رو میخیسونه . ببین سیگار چجوری از هم وامیره . یذره خاکسترنداره. تنباکوش‌مثه چوب میسوزه

نمیدونم این چه حسابیه که ازکازرون که سرازیر میشی مزهٔ این تریاك عوض میشه. گمونم مال رطوبته. تو بندرعباس نمیدونی چه نعشه‌ای داره. اکبر آقا بندر عباس که‌رفتی ؟ ای‌خدا خراب کنه‌این‌بندر عباس که‌منو شش‌ماه روز گار کترمم کرد.ششماه زمین گیرشدم. اگه این‌تریاك نبودمن‌تا حالاهفت کفن پوسونده‌بودم .یه‌دختریه بندرعباسی دوازده سیزده‌سالهٔ ملوسی تو « شقو » صیغه کرده بودم . این دختر زبون بسه مثه‌عروسك آبنوس‌بود . مثه پروونه دورم میگشت . اونم پیوك گرفت . منم پیوك درآوردم. اول‌من‌درآوردم. دیگه‌خوب‌شده بودم که‌اون‌افتاد .امااودیگه پا نشد . رشته‌توپاش پاره‌شد، پاش باد کرد . چرك کرد. یه بوئی میداد که‌آدم نمی‌تونس‌پهلوش بمونه. بابانش میگفتن فایده نداره خوب نمیشه .آخرش‌مرد .من‌هنوزم جاش تو پامه. هیچی‌واسیه پا درد ازاین‌بهتر نیس. لامسب دوای همه دردیه مگه دوای خودش .»

سیاه و شوفر دیگر خاموش نشسته بودند .
سیاه به فانوس بادی که لوله اش از دود قهوه‌ای شده بود نگاه میکرد . دود، تیز کسی از گوشهٔ فتیله‌اش بالا میزد و تولوله پخش میشد .
اکبر ته ریش خارخاری داشت .سرورویش لجن گرفته بود . هیکلش گنده‌وخرسکی‌بود. ازسیاه گنده تـر بود .کله‌اش بزرگ بود . دهنش گشاد و تر بود . همیشه گوشهٔ دهن و لبهایش تر بود . لبهایش از هم جدا بود و خفت روی دندانهایش خوابیده بود، مثل لیفهٔ تنبان . گوشه‌های چشمش چروك خورده بود. لپ‌های چرمیش ازتوصورتش بیرون زده بود.اوهمیشه در حال دهن کجی‌بود .
حرف‌های عباس که‌تمام شد اکبرباز گوشش پیش عباس بود . دلش میخواست باز هم اوبرایش حرف بزنـد . صدای ریزش باران منگش کرده بود .آهسته یك‌ور شد ودستش‌را کرد توی جیب کتش و یك قوطی حلبی کوچك بیرون‌آورد .

کمی بلاتکلیف به‌آن نگاه کرد ، سپس با تنبلی و بی‌شتاب آنرا چند بارزد کف دستش و بعد درش را وا کرد . آن وقت با دو انگشتش مثل اینکه بخواهد جائی را نیشگان بگیرد ، یك نیشگان تنباکوخورا کی‌ازتوی‌آن بیرون‌آورد و گذاشت زیرلب پائینش وقوطی را گذاشت‌جلوش روزمین. بعد با کیف لب و لوچه‌اش را جمع کرد و تف لزج زردی بافشاراز گوشهٔ لبش‌پراند روعدل‌های پنبه . بعد دست کرد تو جیبش و یك مشت شاه بلوط در آورد و ریخت جلوش . آنوقت انبر را برداشت وآتش‌ها را بهم زد . عباس از صدای بهم خوردن‌آتش چرتش درید، چشمانش را باز کرد. ازدیدن بلوط‌ها اخمش رفت توهم وباصدای خفهٔ بی‌حالتی گفت :

«اینا دیگه‌چیه میخوری ؟ یبسی خودمون کم نیس که بلوطم بخوریم. قربون دسات‌آتیشارو ویلون نکن که بسکه فوت کردم کورشدم .»

اکبر تنبا کوی توی دهنش را یواش یواش
مك میزد وآبش را قورت میداد. بوی‌ترشال‌پهن
مانند آن تو سرو کله‌اش دویده بود. مزهٔ دبش
و برنده‌اش را تو دهنش مزه مزه میکرد.

بازعباس وافور را از کنار منقل برداشت.
همانطور که سر گرم چسباندن بست بود گفت:

«آدم ازکاراین آدم سر درنمیاره. نمیدونم
چش بود که‌دائم میخواست بره بوشهر. بگوآخه
پسر واجب بود که ماشین مردمـو تو بیابون زیر
برف و بارون بذاری پای پیاده بزنی بمشیله بری
بوشهر؟ تو که دو روز صب کرده بودی فردا هم
صب میکردی آفتاب میشد زنجیر میبسیم رد
میشدیم. این بی چیز نبود. یه چیزیش بود.
حواس‌درسی نداشت. مثه دله ودیوونه‌ها شده‌بود.
دیدی چه‌جور چمدونش‌روورداشت باخودش برد؟
گمونم هرچی بود تو همین چمدونش بود. توچی
گمون میکنی؟»

اکبربا دلچرکی‌واخم ولبهای بهم کشیده، گفت :

«هیچکه‌مثل‌من‌این کهزادرو نمیشناسه. من دیگه کهنش کردم.خداسرشاهده‌اگه‌هفت‌پر کنه هندبگردی آدم ازاین ناتوتر و نارو زن تر پیدا نمیکنی . تو اوروخوب نمیشناسیش . این همون آدمی‌بود که سه‌سال یاغی‌دولت بود. تفنگ امنیه روورداشت‌وزدبه کوه‌و کمر.هرچی کردن‌نتونسن بگیرنش . بعد که بقول خودش دلش از تو کوه و کمرسررفت،اومد توآبادی دله‌دزی. رئیس‌قشون براز گون گرفتش بستش به نخل وتوآفتابه خاك ریخت بس بـه تخمش . میخواس بکشتش . امـا نمیدونم کهزاد چجوری زیرسبیلش چرب کرد و ول شد . اینجوری نبینش . حالا به‌حساب پشماش ریخته. این آدم دزیها کرده ، آدما کشته. برای شوفرا دیگه آبرو نذوشته . کمون میکنی تو چمدونش چـی‌بود ؟ منکه ازش نمیترسم . تریاك

بود . قاچاق تریاك میکنه . حالا فهمیدی ؟»

سیاه خیره واخموبه‌فتیله چراغ بادی‌نگاه میکرد.به‌دود فتیله که گاهی صاف‌وراست‌و گاهی لرزان و پخش هوا میرفت نگاه میکرد . از حرفهای‌آند و تا خوشش نمیآمد. دلش میخواست صبح بشود بازهمه‌شان بروند زیرماشین گل‌روبی کنند وتمامش ازماشین حرف‌بزنند اما از کهزاد بدنگویند . ازا کبربیشتردلخوربود .

عباس لبهایش را به پستانك وافور چسبانده بود و آنرا مك میزد . اما دود بیرون نمیداد . هولکی وپراشتها مك میزد.تمام نیرویش‌را برای مکیدن بکار میبرد. گوئی بیرون زندگی ایستاده بود وزندگیش را چکه‌چکه ازتوی نی میمکید. ازحرفهای اکبرتعجب نکرد . سخنان او میرفت توگوشش و در آنجا پخش میشد و همانجا گم میشد . فکرش پیش‌کارخودش بود . درزندگیش تنها یك چیز برایش جدی بود و معنی‌داشت :؟

تریاك بکشد و گیج بشود . همین . لپ‌هایش مثل بادکنك پر و خالی میشد . با حوصله‌تمام، مانند اینکه بست اولش باشد گل آتش را چند بارروی حقه مالید و سرش را بالا کرد . آنوقت اولهٔ تنك دود ازمیان لبهایش بیرون داد. دود را با گرفته‌گیری‌و گداگیری،مثل‌اینکه به‌زوربخواهدچیز پربهائی را ازخودش جدا کند، به‌هوا فرستاد.بعد نگاهی به‌شوفری که تنبا کوتو دهنش بود کرد . گوئی اورا تازه دیده بود . بعد به او گفت :

« نگو که بـا خودش تریاك داشت و بروز نمیداد! »

اکبر باز هم روی عدلهای پنبه تف کرد و گفت :

« حالا یه وخت نمیخواد توروش بیـاری. مرد کیه خیلی زبون نفهمیه . من نمیخوام دهن بدهنش بدم . دیدی از شیراز تا اینجا من همش ده‌کلمه حرف باهاش نزدم. این همیشه باخودش‌از

شیراز و آباده تریاك میاره بوشهر . تو بوشهر عربای کویتی و بحرینی ازش میخرن . یا بهش لیره میدن یا رنگ . همونجور که رنگ پیش ما قیمت‌داره تریاکم‌پیش اوناقیمت داره، توعربسون واسیه یه‌نخودش جون میدن. اما ما نمیتونیم . او ازش میاد . همه کمر کچیا وقاچاقچیارو میشناسه و پاش بیفته براشون هفت تیرم میکشه . امـا یه‌وخت خیال نکنی‌من حسودیشو میکنم. من دلم واسش‌میسوزه. اوآدم نیس. به‌همین سوز سلمون اکه من‌آدم حسابش کنم. دیدی ازشیرازتا اینجا هم‌کلومش نشدم.»

اکبر برزخ شده بود . دیگر حرف نزد . عباس‌چشمش به‌شعله‌آبی رنگی‌بود که لای گل‌ـ های‌آتش زبانه میکشید . ازآن زبانه‌ها خوشش میآمد و برای زنده ماندنش از آنهـا سوخت میگرفت . پیش خودش فکرمیکرد:

«من از همه بی‌دس و پاترم . هر وخت یه

سیر تریاك باهام بود گیرمفتش افتادم . اما حالا خودمونیم ، تو اون کون و پیزی داری که شش فرسخ‌تو گل وشل‌راه بیفتی چمدون تریاکو کول بکشی از جلو امنیه رد کنی ؟ هر کی خربزه میخوره ، قربون، باید پای لرزشم بشینه».سپس‌با صدای‌سنگین‌خواب‌آلودش مثل‌اینکه ریگ‌زیر زبانش باشد گفت :

« نه جونم عقلم خوب چیزیه. اگه کهزاد تریاك داشت با ماشین بهترمی‌تونس‌ردش کنه.اگه برج مقوم بگیرنش بیچارش میکنن .»

سیاه ذوق زده‌خودش را جمع کرد وخنده خنده گفت :

«قربونت‌برم، کهزادازاون‌هف خطای‌آتیش پاره‌ایه که انگشت کون قلاغ میکنه که جارچی خداش میکن . خیال کردی اونقده هالوه که از جلو برج رد بشه . لاکردار مثه گور کن میمونه. هزارراه وبی‌راهه بلده.ازاون گذشته‌مگه کهزاد

از امنیه میترسه ؟ میگن دز که بدزمیرسه تیر و ازچلیه کمون‌ورمیداره .»

اکبر بانیش وزخم زبان‌نگذاشت‌سیاه‌حرفش را بزند ، توحرفش دوید و گفت:

« لابد خبر نداری همین کهزاد خانی که انگشت‌کون قلاغ میکنه حالا کارش به جا کشی کشیده .»

بعد تف بزرگی روی عدلها انداخت و گفت :

«بله. مرجون کلایه قرمساقی‌سرش گذوشته رفته . دیگه نمیخواد اسمشو توآدما بیاری. آبرو هرچی شوفره برده. هیشکی رودیدی با این‌آبرو ریزی مترس بشونه؟ این زیورفسائی چه گهیه که آدم واسش‌اینکارا روبکنه. اینجور اسیرش بشه و اینجور خودشو خرابش بکنه . حتم چی خورش کردن . مغزخر بخوردش دادن . و الا آدم عاقل اینکارا رونمیکنه . مرد که هوش‌تو سرش نیس .»

سیاه اخموجلوش نگاه میکرد . به صورت اکبر نگاه نمیکرد . چشمانش مثل شاهی‌سفیدتو صورتش برق میزد . به او مربوط نبود کهزاد آدم شری بود . اما لوطی بود .

بعد سرش را انداخت زیروجویده جویده، گوئی با دیگری بود ونه با اکبر، گفت :

« هر دلی یه نگاری میپسنده. همه مترس میگیرن . هر کی‌رو که نگاه کنی یه نم کرده‌ای داره . اینـــکه عیب نشد . من بدی ازش ندیدم ، لوطیه .»

اکبر تحقیر آمیزصدایش را بلندتر کرده گفت :

«حالاتوهم‌لنگه کفش کهنهٔاوشدی‌وازش‌بالا داری‌میکنی؟ نمیکم مترس‌نگیره، میکم‌زیورقابل این دسك ودمبك‌هانیس. حالاآب توبه ریختی رو سرش‌نشوندیش‌سرت‌بخوره،درست بگیرافساربزن سرش که مرجون‌هرساعت نبردش ددر. نه اینکه

بدش دس مرجون‌خودت‌بروسفر که‌تاپاتوازبوشهر گذوشتی بیرون مرجون هرچی جاشوومامیگیره بیاره بکشه روش . اونوخت تازه مثه ریگم پول خرجش کن .»

بعد خندهٔ نیشداری کرد و گفت :

«این که‌دیگه واسیه مامانش مترس‌نمیشه.»

سیاه خلقش تنگ بود . خف بود . دلش میخواست پا شود برود جلو ماشینش رو صندلی شوفر بخوابد . نمیخواست دهن بدهن اکبر بگذارد. چه فایده داشت . اکبر وقتی باآدم‌پیله میکرد دست بردار نبود . داشت خودش را جمع میکرد که پا شود برود. اکبر دوباره با زهرخند گفت :

«سیاه خان میدونی کهزاد به سید ممدلی دریسی‌چه گفته؟ گفته‌بچیه‌تو دل‌زیور مال منه ، یعنی مال کهزاده . حالا بیاو کلامونو قاضی کنیم اگه‌مغزخربه‌خوردش‌نداده بودندمیومد یه‌همچی

حرفی بزنه . که بگه بچیه تو دل زیورمال منه و بخواد براش سجل بگیره؟ این آدم غیرت داره؟»
سپس پیروزمندانه بلند خندید و گفت : «حالا تو اگه گفتی بچیه‌تودل زیورمال کیه ؟»

آنگاه انگشت کرد زیر لبش وتنباکوهای خیس خورده مکیده شده را با بی اعتنائی بیرون آورد ریخت بغل دستش‌وباز گفت :

«نمیدونی مال کیه ؟ حالا واست میگم، من میدونم مال کیه. ننه یکی‌بابا هزارتا. تمام جاشوا وماهیگیراوشوفرا ومزوری‌های«جبری» و«ظلم‌آباد» جمع شدن این‌بچه‌رو تودل‌زیور انداختن. باتمام‌عربای جزیره. هربند انگشتشویکی‌ساخته. هردونهٔ موی‌سرشویکی‌ساخته. منم‌توش شریکم.»

بعد چشمانش را انداخت تو صورت سیاه و با صدای گزنده‌ای گفت :

«سیاه خان تو چطور؟ توتوش دس نداری ؟ مرگ‌مابیاراسشوبگو. خب‌حالا گه بچه‌ها سیاه

دربیاد توچی جواب کهزاد میدی؟ نه ! نه ! شوخی میکنم تو تقصیر نداری . بتو چه . هزار تا سیاه پیش زیور رفتن . جزیره‌ایها همشون سیاهن. تو چه گناهی داری؟ اما میخوام این‌رو بدونم ، بازم زن صفت براش سجل میگیره ؟ اگه سیاه دربیاد بازم واسش سجل میگیره ؟ »

عباس تو ششدانگ چرت بود. ازخنده‌های بلند اکبرو سروصدائی که راه انداخته بودتکان نخورده بود.لب‌پائینش آویزان‌بودورشتهٔدندانهای ساختگیش‌اززیرآن پیدابود.پشت چشمهاش‌نازك وقلنبه بود . گوئی دوتا بالشتك مار توصورتش، زیر ابروهاش چسبیده بود و خونش را میمکید . بینی تیرکشیده باریکش رولبهاش افتاده بود و پره‌هایش تکان تکان می‌خورد . خودش‌مثل فانوس چین‌خورده بود .

سیاه خونش خونش را می‌خورد . دلش میخواست گلوی اکبررا بجود. دلش میخواست

PersianPDF.com

برود جلو ماشینش روصندلی شوفر بخوابد . اما باز هما نجا نشسته بود . یك چیزی بود که او را آنجا گرفته بود . جلو ماشینش سرد بود . شیشه بغل‌دستش‌شکسته بود وباران میخورد. اینجا گرم بود. روپنبه‌ها نرم‌بود . جادارتر بود . میخواست همانجا بخوابد . اینجا میتوانست لنگ‌هایش را دراز کند. ماشین مال عباس‌بود،نه مال اکبر. دو- دلیش‌از میان رفت خودش را باتمام سنگینی روی پنبه‌هافشارداد. میخواست‌بخوابد کنارمنقل‌لم‌داد. بعدطاقباز خوابید وپالتو لجنیش را رویش کشید. سروسینه وساق‌پاهایش از زیر پالتو بیرون بود .

دیگر کسی چیزی نمیگفت . مثل‌اینکه کامیون زیر باران ریگ دفن شده بود . گرمب گرمب روچادرش‌صدا میکرد. سیاه رفت توخیال زیور . خیلی تو دلش خالی شده بود . اگر بچهٔ تو دل زیور سیاه ازآب‌در بیاید تکلیف‌اوچیست؟ او هم پیش زیور رفته بود . فکر میکرد کی

بود. آنوقت کهزاد همه‌را ول میکرد بیخ گلوی او را میگرفت‌و خفه‌اش میکرد . کهزاد شر بود. یادش‌بود که‌آخرین‌دفعه‌ای که رفته‌بودپیش‌زیور شکم زیور صاف و کوچك بود. اما حالا شکمش پیش بود . چند ماه بود که پیش زیورنرفته‌بود ؟ نه ماه . خیلی خوب ، نه ماه و چند روز ؟ هیچ یادش نمیآمد . اما نه ماه کمتر بود . چرا زیور چیزی‌نگفته بود. به اومربوط‌نبود که‌زن‌چندوقته می‌زاید . اما حالا اگر بچهٔ زیور سیاه‌می‌شدبه او مربوط بود . بچه‌ای که پوست تنش مثل مرکب پر طاوسی براق باشد و موهای سرش‌مثل‌موهای بره تودلی رو سرش چسبیده باشد مال بابای سیاه است . این را دیگر همه کس میداند .اما اکبر گفته بود هربندانگشتش رایکی ساخته.هرتاری از موهای سرش رایکی‌ساخته .آنوقت بچهٔ‌تو دل زیور مال اوست‌یامال جزیره‌ایها .آتشی شده‌بود گلویش‌خشك شده‌بود و درد میکرد. گوئی یکی

بیخ گلویش را گرفته بود و زور میداد. به زور کوشش کرد که کمی تف قورت بدهد، اما دهنش خشك بود. ترس و بیزاری و زبونی از تو سرش بیرون‌می‌پرید. خیره به‌سقف کامیون نگاه میکرد. توی چادر خیس شده بود و چکه‌های درشت آب ردیف هم، مثل تیره پشت آدم، تو سقف آن لیز میخورد و تو نور چراغ بازی میکرد. بعد پیش خودش فکر کرد: «شاید بچه سفید در بیاد. خدایا به حق گلوی تیرخوردهٔ علی‌اصغرحسین که بچهٔ تودل زیور سفید بشه.»

اما اکبر ول کن نبود. تازه شکار خودش‌را پیدا کرده بود. میخواست بیچاره‌اش کند. یك خوراك تنها کوی دیگر زیرلبش گذاشت و باصدای آزار دهنده‌ای گفت:

«اماخوشم‌میاد که‌مرجون‌تامیتوته میدوشدش. هر چی کهزاد کلاه کلاه‌می کنه میبره می‌ریزه‌تو دس مرجون که به‌خیال‌خودش خرج‌زیور بکنه.

هر چی قاچاق میکنه و از هـر جا که حلال حروم میکنه می‌ده واسیه زلف یار .»

سپس لبهایش را با کیف بهم فشار دادو کمی تف با فشار زور داد تو تنبا کوی زیر لبش. بعد آنرا دوباره پس مکید و بویش را توسر و کله‌اش ول داد کمی از تفش را خورد و باقی‌را بشکل آب‌لزجی که زرد بود روعدلهای پنبه افشاند. آنوقت دنبال حرفش را گرفت :

«سیاه‌خان توچندساله زیورومیشناسیش؟ از وختیکه‌توخونیه «باسیدونی» نشسن دیگه؟ فایده نداره. تو باید زیور رو اونوختیکه من دیدمش میدیدیش. اونوختازیور زیور بود. حالا پوست و اسخون‌شده. چار پنجسال پیش یه‌وکیل‌باشی‌امنیه‌ای بوداسمش‌میر آقابود. این‌زیورو که میبینیش‌ازفسا ورداشتش آوردش‌دشتسون که بفروشدش به‌عربای مسقطی . اما خود میر آقا پیش‌پیش کارش‌روخراب کرد وسورا خش کرد . واسیه همین‌بود که عربا

نخریدنش . اونا کارشون خریدن دختره . بیوه نمیخرن. چه‌درد سرت بدم، زیور تو دست میرآقا انگشتر پاشد و واسیه خودش می‌پلکید . بعددس به‌دس گشت. اول رئیس امنیه‌دشتی‌خدمتش‌رسید. بعد همه . این مرجون بامیرآقا رفیق جونجونی بود . برای اینکه میرآقا هرچی قاچاق میآورد بوشهربدست‌همین مرجون توبازارآبشون‌میکرد. تو مرجون‌رو خوب نمیشناسیش . از اون زنهایه که سوار و پیاده میکنه . خلاصه میر آقائی مأموریت‌بندرلنگه پیدامیکنه.وختیکه میخواس با مرجون حساب کتاباشو صاف کنه این زیور رو کشیدروحسابش وفروختش به‌مرجون‌پنجاه‌تومن وخودش ورداشتش بردش ساخلوا جیر نومه‌ازش گرفت به اسم مرجون که آب نخوره بی اجازهٔ مرجون . مرجونم یواشکی چند ماهی تو خونیه خودش‌تومحلهٔ بهبهونیاروش‌کار کرد. اما اونوخت مخصوص بچه تاجرا و کمر کیا بود . تازد وزیور

عاشق میر مهنا شد وتریاك خورد و گندش که‌بالا اومد مرجون فرسادش آبادان‌تو «دوب» وبه‌صفیهٔ عرب دو ساله اجارش داد. من دفهٔ اول تو «دوب» آبادان دیدمش. الحق که تیکه‌ای بود »

سیاه اکنون دیگر صدای‌اکبر را ازخیلی دور میشنید . مثل‌اینکه صداهابال‌درآورده‌بودند و مثل خفاش تو سر و صورتش میخوردند و فرار میکردند . سبك شده بود . گوئی داشت تو هوا میپرید . دهنش باز بود و تندتند نفس میکشید . چشمانش هم بود وآهسته خورخور میکرد .

***

وقتیکه کهزاد رسید بوشهر نصف‌شب گذشته بود . باران مانند تسمه تو گرده‌اش پائین میآمد . لندلند کش دار ودندان‌غرچه‌های رعد از تو هوا بیرون نمیرفت . هوا دوده‌ای بود . رعدچنان تو دل‌خالی کن بود که گوئی‌زیر گوش‌آدم‌میتر کید. رشته‌هـای کلفت و پیوستهٔ بـاران مانند سیم ـ

های پولادین اریب از آسمان به زمین کشیده شده بود . توفان دل و رودهٔ دریارا زیرورو کرده بود. موجهای گنده پر کف، مانند کوه از دریا برمیخاست وبه دیوار بلند ساحل میخورد و توی خیابان ولو میشد .

کهزاد ازخم آب انبار قوام پیچیدو نزدیك کنسولگری انگلیس رسید. یك چمدان کوچك خیس گل آلود تو دستش بود . سرش را انداخته بود پائین جلو پایش نگاه میکرد . سر و رویش خیس و لجن مال شده بود . رختهایش گلی بود . خیس خیس بود . هر دو پایش برهنه بود . توی لاله‌های گوشش و گردنش لجن نشسته بود. شل و لجن وباران توسرش خیس خورده بود . مثل این که لجن از سرش گذشته بود .

برابر کنسولگری که رسیددلش تند و تند زد . آهسته تو تاریکی بخودش گفت «رسیدم». بعد خندید . آنوقت سرش را بالا کردوبه بیرق «کوتی»

نگاه کرد . دگل بیرق خیلی بلند بود . باران خورد توصورتش و آب رفت توچشمهاش. زودسرش را انداخت پائین . اما در همان نگاه کوتاه و بریده فانوس‌های سرخ دریائی را تو کمر کش بیرق دیده بود. دوتا فانوس مسی بغور بالای فرمن دگل بیرق جا داشت . نور فانوس‌ها سرخ بود . رنگ خون تازه بود . کهزاد ازدیدن فانوسها دلش خوش شد ازاین چراغ‌ها تا خانهٔ زیور راهی نبود . پیش خودش خیال میکرد :

« ببین اینا وختیکه بالای دگل همسن چقده کوچکن. وختیکه میارنشون پائین نفتشون کنن هر یکیشون قدیه بچهٔ هف هش سالن. حالا مثه آتش سیگار میمونن . نه، ازاینجا مثه آتش سیگار نمیمونن . از تو دریا ، ازتو «غاوی» مثه آتش سیگار میمونن. مگه یادت رفته وختیکه از بصره میومدی شب بود اینا مثه آتش سیگار می موندن. وختیکه میارنشون پائین قد یه بچهٔ هفت هش سالن . حالا دیگه حتم

زائیده . شنبه و یکشنبه باد میخورد . دو روزتو مشیله خوابیدم ، شد چن‌روز ؟ نمی‌دونم. حالاحتم زائیده. میبریم شیراز. با بچم میریم شیراز . بچهٔ خودمن که‌مثه یه دونه گردو انداختم تودل‌زیور. مرجونم میبریمش شیراز. بی او مزه نداره . باید بیادشیرازبامن‌تا اونجاسر به‌نیستش کنم. یکجوری سرش بکنم‌زیر آب و گم‌و گورش کنم که خودش بگه‌آفرین.حالادیگه‌وخشه. دیگه زیورجا کش نمیخواد. خیلی آسونه . میشه سگک کشش کرد، مثه آب خوردن . من با این زن صاف نمیشم . »

باز یواش و از خود راضی خندید .

برق کج‌و کوله‌ای‌تو آسمان‌بالای‌دریاپرید. همه جاروشن شد .موجهای دریامثل قیرآب شده در کش وقوس بود . حبابهای‌باران روی کف‌زمین جوش میخورد. رو دریا کشتی‌نبود. بلم‌های خالی که کنار دریا بسته بودند مثل پوست گردوروآب بالاو پائین‌میرفتند . بوی خزه‌های ترشیدهٔ دریائی

تو هوا پر بود . میان دریافانوسهای شناوردریائی با مـوجها زیر و رو میشدند و با نور سرخشان سوسومیزدند.

باز کهزاد فکر کرد :

«بچید خود منه . زیور خودش گفته یه ساله کسی پیشش نرفته ، یه ساله با منه . من بچه رو خودم مثه گردو انداختم تودلش . زیور بمن دوروغ نمـیگـه . قربونش برم ، هر وخت دس میزارم رو دلش زیر دسم تکون میخوره . »

رگبار تند تر شده بود . رگه‌هایش مثل ترکـه میسوزاند . تند وبا شتاب راه میرفت . زیرچهار طاقی «امیریه» ایستاد . چمدانش را گذاشت رو سکو . چشمش به دریا بود . از صدای رعد چهار طاقی‌امیریه میلرزید. بعدبرگشت نزدیك ناودانی که‌مثل‌دم‌اسب آب ازش‌میریخت ودستش‌را گرفت زیرآن وآب زد بصورتش . مزهٔ شور لجن باتلاق رفت تو دهنش. ته ریش‌سنباده‌ایش‌زیردستش‌مثل

خار شتر بود . با خودش گفت :

« اگه اینجوری ببیندم زهره ترك میشه . کاشکی مرجون زهره ترك بشه. نوبت اوهم میرسه.»

ته‌دلش خوش بود. خستگی آنهمه راه‌رفتن از یادش‌رفته بود. رسیده‌بود. نزدیك بود. میرفت زیور را میگرفت تو بغلش و رو چشماش ماچ میکرد و دماغش‌رامیگذاشت تو گودی گردن او وآنجا رابو میکشید و نرمهٔ گوشش را لیس‌میزد و یواش زیر گوشش میگفت « بوای بوام » و تو گوشش آواز میخواند و او هم جوابش میداد و بغلش میخوابید و مثل عروسك بلندش میکرد میگذاشتش رو خودش و دراز میخوابانیدش روی خودش و با دست روی پشتش و میمالید و بادست روی گودی‌پشتش‌میمالیدومیآورد روی قلنبه‌های سرینش و باآنجاش بازی می کرد وبعد او زودتر میشد وخودش‌دیرترمیشد. همیشه همین‌جور بود. رویاهاش بند نبود. روی زمین میجهید . دنیایش

زیور بود و چشمش به در کوچهٔ سیاه چرکین خانهٔ او دوخته بودو آنجا بهشتش بود.

☆☆☆

مرجان باصورت خفهٔ خواب‌زده‌اش در کوچه راروی او باز کردو فانوس بادی را گرفت توصورتش. از دیدن او یکه‌خورد. از کهزاد ترسید. هیکل کنده‌وزمخت وخرسکی کهزاد مثل یابوآمد تو. نگاهی به مرجان انداخت و تندی رویش را برگرداند.

بادسوزندهٔ سردی توپهلوو پشت مرجان‌خلید وگوشت تن او را لرزاند. صورتش سبز و پف‌آلود بود، چشمان ریزی داشت. صورتش رنگ سفال بود. مثل اینکه رو کوزهٔ آبخوری با زغال چشم و ابرو کشیده بودند. تا کهزاد را دید هولکی گفت:

«کجا بیدی که ایجوری ترتلیس شدی؟ خدا مرگم بده. چت شده؟ سی‌چه ایقده دیر اومدی؟

زبون بسیه دختر کو بسکی نوم تو برد سرزبونش مین درآورد . وختی ری خشت بید عوضی که‌نوم دوازه ایموم بگه همش نوم تو تو دهنش بید . » بعد یك خندهٔقبا سوختگی توصورتش ول شد وبا چاپلوسی گفت :

« برو بالا تو بالا خونه تو بغل زیور گرم بشو . اماکاری نکنی‌ها .» و پوزخند زد ونگاهش به چمدان تودست کهزاد بود .

کهزاد هیچ محلش نگذاشت . با شتاب از پلکان بالا رفت . پیش خودش میگفت :

« پیره کفتارحالا ایجورحرف بزن. همچی ببرمت شیرازسرتو زیرآب کنم که‌توجهنم سردر بیاری . خودم از بالای « بو کوهی » هلت میدم میندازمت تودره تا سگ بخورت. زیوردیگه‌جا- کش نمیخواد . دیگه تموم شد .»

آهسته دراتاق راهل داد ورفت تو. تواتاق یك چراغ پایه بلورنمرهٔهفت،نیم کش میسوخت،

اتاق تنهاهمین‌یك درداشت ودوتا پنجره به کوچه روبه‌دریا. دیوارها وطاقچه‌ها لخت وعوربود. نور چرك چراغ اتاق را برنگ شکرسرخ در آورده بود . بوی تند دود پهن تـو هوای اتاق ول بود . بالای اتـاق رختخوابی پهن بود و بـرآمدگـی هیکل باریك‌لاغری اززیرلحاف بی رنگی نمایان بود . لحاف روسرش نبود. روی پیشانیش دستمال سفیدی بسته بود .

کهزاد دم درایستاد چمدان‌را گذاشت‌زمین. پالتوش را کند. شلوارش‌راهم کندو گذاشت‌دم‌در. سردش بود . تمام پوست تنش خیس بود . زیـر شلوارش خیس بود . بعد چمدان را برداشت و با تك‌پا به‌رختخواب نزدیك شد.آهسته وبا احتیاط سر کشید وتوصورت زیورنگاه کرد . ازوخوشش آمد . صورتش جمـع و جورتـر شده بود . نمك صورتش زیادشده بود وشورشده بود. تنش‌لرزید. تومهره پشتش‌پیچ نشست. خواست فوراًبرود زیر

لحافش . رفت نزدیك طاقچه و چراغ را بالا کشید . نور نارنجی گـرد گـرفته‌ای روی اتاق نشست . پشتش به چراغ بود وسـایهٔ گنده‌اش رو رختخواب افتاده بود .

برگشت باز بصورت زیورنگاه کرد. سرزن میان بالش اردهای رنگی فرو رفته بود . روش به سقف اتاق بود . رنگ صورتش عوض شده بود . تاسیده شده‌بود. رنگ گندم برشته بود. چشمانش هم بود. لبانش قلنبه وبهم‌چسبیده بود. مثل‌اینکه چیزترشی چشیده بود وداشت اخمش رامزه مزه میکرد. موهایش سیاه سیاه بود،رنگ پر کلاغ زاغی .

کهزاد ناگهان‌متوجه شکمش شد.شکم‌او کوچك شده‌بود. مثل اول‌هاش بود. نه مثل چند روز پیش که تو دست و پاش افتاده بود . اما بچه کجـا بود . پپلویش که نبود .

بچه‌پهلوی‌رختخواب هم نبود.تنها یك‌سیخ

کباب زنگ زده و یك کاسه کاچی رو زمین بود.
یك نقش صلیب هم با نیل رو دیوار کشیده شده بود.

دلش ریخت پائین. بچه آنجا نبود. گلویش خشك شد و درد گرفت. دماغش سوخت. بیخ زبانش تلخ شد. انگار یك حب تریاك تو دهنش افتاده بود. سرش داغ شده بود و بیخ موهایش میسوخت. میخواست گریه کند.

هراسان خم شد و با خشونت و بی ملاحظه، لحاف را ازروی سینهٔ زیورپس زد. بگمانش بچه آنجاست. بچه آنجا هم نبود. دو قلم بازوی لاغر وباریك از گوشت این طرف و آن طرف بالشی افتاده بود. این زیور بود.

از تکان خوردن لحاف سروکله زن جان گرفت ویك جفت چشم درشت ماشی ترس خورده به صورت کهزاد دوخته شد. لبانش بسته بود. لبانش درشت وبرآمده وسیاه بود، شکل گیلاس خراسان بود. چشمانش دریده بود. و سفیدش تونور مردهٔ اتاق

میدرخشید .

اما همانوقت این صورتك بی آنکه داغمهٔ لب‌ـ هایش ازهم باز بشود دگرگون شد و گونه‌هایش وپرده‌های بینیش وپیشانیش وچشمانش وچال‌های گوشهٔ لبش و چاه چانه‌اش از هم باز شد و یـك مشت خنده توصورتش پاشیده شد؛ مثل نیمه‌سیب ترشی که گردی نمك رویش پاشیده باشند. بعد داغمهٔ لبانش شکافته شد ولبها بزورازهم بازشدند وصدای خلط گرفته‌ای از توگلوش بیرون آمد :

« توکی اومدی ؟ »

کهزاد با همان خشم ودستپاچگی روزیور خم شد و با چشمان دریده‌اش پرسید :

« بچه کو ؟ »

زیور ازش ترسید. کهزاد هنورخیس بود . موهای بهم چسبیده وروغنیش تو پیشانیش ریخته بود . صورتش حالت نقاشی خشن و زمختی را داشت که نقاش از رو سر دلسیری و پسی طرحش

را ریخته بود وهنوز خودش نمیدانست چه از آب درخواهد آمد .

زیورتکانی خورد که پـا شود . کوفته وخرد بود. درد داشت . کمروپائین تنه‌اش درد میکرد. تویش زق‌زق میکرد . گوئی وزنه‌ای سنگین به کمرش بسته بودند . از آن وقتیکه آبستن بود سنگین‌تر بود . آنوقت‌درد نداشت. ازتکان‌خوردن خودش بدش آمد . دوباره خودش را ول کرد رو تشك ونیروئی را که برای بلند کردن خودش‌بکار انداخته بود ازخودش راند و بیحال افتاد . بعدبا ناله پرسید :

« تو که دلمو پاره کردی . مگه مرجـون بهت نگفت ؟ اینجا صدای دریا میومد . ننه گفت بچه‌تواتاق‌پائین‌باشه بی‌سروصداتره . بردش‌اونجا. تنم‌ازتب انگار کوره میسوزه. کاشکی خداجونم میگرفت آسودم میکرد . ببین‌چجوری میادبالای سرم . مثه جرمله .»

کهزاد دلش سوخت . اما راحت شد . گل بگلش شکفت. هرچه نگرانی داشت ازش گریخت. اما باز با همان خشنی گفت :

« مرجون که خورده به بچیه من دس زده. همین حالا میرم میارمش بالا . »

زیور با ضعف وزبونی گفت :

«تورا بخدا بزار به دردخودم بمیرم. چراسر بسرم میذاری ؟ خیال نکن. من ازتو بیشتر توفکرم. خودمم. اینجا بااین سروصدای تیفون ودریانمی‌تونم بمونم. اما نمیتونم از جام پاشم . یخرده حالم جا بیاد میریم پائین. این عوض چش روشنیته که منه حارث اومدی روسرم ؟ »

کهزادنشست پهلوی رختخواب وخم شد رو چشم زیوررا ماچ کرد. بعد زودسرش رابلند کرد وپرسید .

«چیه ؟»

زیورازبالای چشم به اونگاه میکرد. خسته

و کوفته بود. اما باناز وذوق ولبخند گفت :

«یه پسر کاکل‌زری‌شکل‌شکل خودت. همو- جور با چشای فنجونی و ابرو پیوس.» توصورت کهزادخیره شده بود و از زیر به اونگاه میکرد و میخندید . قوس باریکی ازبالای مردمك های ماشی چشمش زیرپلك‌های بـالائیش پنهان بود .

کهزاد دیگر آرزوئی به‌جهان نداشت . هیچ چیزنمیخواست . چشم‌ها وبینیش میسوخت . زیر بنا گوشش‌سوزن‌سوزنی مشید . میخواست‌بخندد، میخواست بگرید. ازهم بازشده بود . سبك شده بود. سرانجام نیشش واشد وخندهٔ شل وول لوسی تو صورتش دوید. گوئی فوراً به یادش‌آمد که‌چه باید بکند .

چمدان راچسبید ودرش را باز کرد وازتوش یك بقچهٔ قلمکاردرآورد . لای بقچه را پس زد. روهمهٔ چیزهای توی چمدان، یك‌غلیز بند چیت گل گلی بود . کهزاد آنرا گرفت تو دستهـای

گنده‌اش وتاش را باز کرد . آنوقت با هردودست گرفتش جلوصورت خودش وتکان‌تکانش داد. از بالای غلیزبند چشمانش مانند مهره‌های شیشه‌ای تو صورتش برق میزد ، و همان خنده شل و ول لوس توچشمانش گیر کرده بود.

زیورسرش راروبالش یله کرد وبه غلیزبند نگاه کرد. چهرهٔ بیم‌خورده‌ای‌داشت. تلخ‌ودردناك بود. پوست صورتش‌مانند پوست دمبك کش آمده بود.زیرچشمانش میپریدو دردآشکاری زیرپوست صورتش دویده‌بود.اما بازهم‌چشم‌براه دردتازه‌ای بود. چهرهٔ بچه‌ای را داشت که میخواستند بش آمپول بزنند و سوزنش را جلوش میجوشاندند و قیافه‌اش‌پیشوازدرد رفته بود. اما ازدیدن‌غلیزبند خندیـد . خیلی ذوق کـرد . او چشمان کهزاد را نمیدید. اززیرغلیزبند چانه و دهن اورااریب وشکسته میدید . اما همین قیافه اریب وشکسته برای اوخود کهزاد بود .

کهزاد غلیزبند را گذاشت کنارو باز از تو بقچه‌یك پیراهن بچهٔ‌اطلس لیموئی رنك‌پریده‌ای درآورد و با دو دست آستین‌هایش را گرفت‌و به زیورنشانش داد . تو هوا تکانش میداد . بعد یك کلاه مخمل بنفش زمخت ازلای بقچه درآورد و به اونشان داد. دوره کلاه گلابتون دوزی‌شده‌بود.

زیور ابروهایش را بالا برد وخودش را لوس کرد و گفت :

« توهیچ توفکرمن نیسی. ایقدی دیراومدی که چه؟ شیرازپیش زنای شیرازی بودی؟حقا که کفترچاهی آخرش جاش توچاهه . »

کهزاد باز خم شد و لبش را گذاشت گوشهٔ لب زیورومثل شیشه بادکش هوای‌آنجا رامکید. بعد سرش را آورد پائین‌تر توی گردنش وهمانجا شل شد. همانجا درازکش کرد وسرش را گذاشت روبالش پهلوسرزیوروخوابید بیرون لحاف. تنش رونمدکف اتاق بود .

فتیله چراغ پائین رفته بود و مثل آدمی که چانه میانداخت چندتاجرقه زپرتوی مردنی ازش بیرون زد ویك‌پك کرد ومرد.

کهزاد زیر گوشش میگفت :

«جون دل، دلت میادبه‌من این حرفا بزنی؟ زن شیرازی سگ کیه ؟ یه مو کندیدیه نازتورو نمیدم صدتازن شیرازی بسونم . تموم دنیا روبه‌یه لنگه کفش کهنهٔ تونمیدم .»

ته‌دلش‌شورمیزد.داغی‌تن زیورمیسوزاندش. دوباره دنباله حرفش را گرفت :

«بوای بوام چه‌تب‌تندی‌داری. الهی که‌تبت بیاد توجون من . من غیرتو کی دارم ؟ اگه برای خاطر تو نبود من این موقع شب شش فرسخ راه میومیدم که‌تولجنای‌مشیله گیر کنم؟میخواسم‌زود تربیام‌رختك‌های توروبیارم . من‌لامسب‌اگه‌برای خاطرتو نبود چرا میاومدم تواین‌جاده‌خراب‌شده جونم بذارم کف دسم ؟ میرفتم جادهٔ صالح آباد .

جاده مثه کف‌دس، پول مثه‌ریگ بیابون. یه‌ده‌تنی قسطی میخریدم‌منت‌ارباب جاکش نمیکشیدم. حالا عوضی که بهم بگی کی زوئیدی بام دعوا میکنی. جون من بگو کی زوئیدی ؟»

زیور آهسته وباناز گفت: «ظهری.»

کهزاددستش‌را گذاشت‌رودل‌زیور رولحاف. بنظرش آمد شکم او نرم‌ترشده بود . مثل خمیر زیردستش فرو کش میکرد . زیردستش دل زیور تاپ تاپ میزد. ازتپیدن دل اوخوشش میآمد . با خنده وآهسته تو گوشش گفت :

«میدونی جون‌دل؟ دل آدمم مثه‌دلکوی‌ماشین کار میکنه .» بعد دستش را برد بالاتر و گذاشت روپستانهای‌او. ازهمیشه سفت‌تربودند. رگ کرده بودند . خیال کرد کوچك‌ترشده‌اند . پرسید :

«حالا شیردارن؟»

زیور آهسته پچ‌پچ کرد : «درد میکنه. یه‌دفه بچه ازش خورده . زورش نکن .»

کهزاددستش را تندی کشید. تو کیف بود
و با لذت کش داری هرم تب دارتن اورا بالا می‌-
کشید. بوعرق و دود مانده سرگین و پیه که از
زیر لحاف بالا میزد هورت میکشید. دستش را
برد زیرلحاف و دوباره گذاشت روپستانش. تنش
لرزید. داغ شد. تکمه درشت پستانش را میان
انگشتانش گرفت وآن را خارش داد. بعددستش
راآوردپائین وروی‌شکمش سرداد وآورد گذاشت
رورم او. دلش خواست آنجا را نیشکان بگیرد.
همیشه آنجا را نیشکان میگرفت. اما آنجا کهنه
پیچ‌شده‌بود. زیردستش‌یك‌قلنبه کهنه‌بالا زده‌بود.
آهسته خندید. دلش توغنج بود. کیفش کشید
لحاف راپس بزند خودش هم‌برودآن زیر. پشتش
داغ شده بود و میلرزید. خودش را از رو لحاف
سفت به زیورزورداد. دلش میخواست آب بشود
وبریزد توقالب زیور. آهسته به زیور گفت:
«امروزظهر؟»

PersianPDF.com

زیور گفت: «ها.»

کهزاد با دهن خشك وصدای لرزان پرسید:

«میشه؟»

زیور دست او را از رو رمش برداشت و گذاشتش بالاتر رونافش. آنوقت پچپچ کرد:

«مگه دیوونه شدی. من زخمم، چقده هولکی هسی. حالا وخت این کاراس؟»

برق کش‌دار سمجی اتاق را مهتابی کرد. نورش مثل دندانی که تیر بکشد زق زق میکرد. زیوررك به‌سقف اتاق نگاه میکرد. کهزاد چشمش تو انبوه موهای وز کردهٔ او پنهان بود. برق چشم هر دو را زد. غرغر دریا و آسمان هوا را مانند جیوه سنگین کرده بود.

کهزادانگشتش را مانندپاندول روی تکمهٔ پستان اوقل می‌داد وتمام تنش با آن نوسان تکان میخورد. دلش‌هوای‌عرق کرده‌بود. با بی‌حوصلگی دستش را باز آورد و گذاشت‌رو رم زیوروآهسته

و سمج تو گوشش گفت :

« میخوام .»

زیورسرش را به‌طرف اوروبالش کج کردو با مسخره گفت :

«مگه دیوونه‌شدی.مثه‌دریاازم خون‌میره.»

آنوقت کهـزاد خاموش شد . دستش را از آنجاش برداشت و گذاشت روناف‌او وتوفکررفت به بچه‌اش فکرمیکرد . پیش خودش خیال کرد : «چرامثه‌دریا ازش‌خون میره؟» آنوقت یادش‌آمد که از زیر لحاف بوی ترشال خون خورده بود بدماغش.چشمانش‌هم‌بود.میخواست بزندزیر گریه انگارزیوررابه زوراز او گرفته بودند. بی تاب با صدای کوك‌دررفته‌ای‌یواش‌زیر گوش زیورخواند.

«خوت گلی ، نومت گلن ، گل کرزلفت ، »

«ای‌کلیل نرقیه بنداز ری‌قلفت .»

زیور به‌سقف نگاه‌میکرد وهیچ نمیگفت. کهزاد خاموش شد و یك خرده تکمهٔ پستان

او را که توانگشتانش بودزور دادو لوس لوسکی پرسید :

« چرا جواب نمیدی ؟ خوابی ؟ »

زیور سرش را برگرداند به سوی او و تو تاریکی خندید .بینیش به‌بینی کهزادخورد.نفس-های گرمشان‌توصورت‌هم پخش شد . بوی گوشت هم راشنیدند . زیور با نفس باو گفت :

«گمونم اگـه هزار بارم بشنفی بازم سیر نشی ؟»

کهزاد دهنش‌رابه‌لاله گوش او چسباند و با شور و خواهش گفت :

«نه سیرنمیشم . بگو. برام بخون. دلم‌خون نکن . مرگ من بخون .»

زیور خواند :

«ارکلیلت‌نرقیه، قلفم‌طلایه، »

«ار ایخوی سودا کنی ، یی‌لادولایه . »

کهزاد دستش را روی شکـم‌اولیز داد . دوبـاره

آورد گذاشت زیر دل او ، همانجا که کهنه پیچ شده بود . آنجا را کمی نوازش کرد . کهنه تحریکش کرده بود . باز خواند :

«وودوتر، ووره ایری نومت ندونم ،»

«بوسته قیمت بکن تازت بسونم . »

زیور با کرشمهٔ تب آلودی جواب داد :

«بوسمه قیمت کنم چه فویده داره؟ »

«انارو تا نشکنی مزه نداره . »

کهزاد با تك زبانش نرمهٔ گوش زیور را لیس زد و بعد بنا گوشش را ماچ کرد و شوخی شوخی گفت :

«ای پتیاره . خیلی لوندی.» دلش غنج میزد. دوباره خودش خواند :

«اشکنادم انارت مزش چشیدم ،»

«سر شو تا سحر سیری زیش ندیدم.»

بعد نفس خنده از گلویش بیرون پرید. تف خودرا قورت داد و تو گوش زیور ها کرد . زیور

خاموش بود. کهزاد خواند.

«وو دوتر وو ره ایری خـال پس پاته ،»

«ار نخوای بوسم بدی دینم‌بپاته .»

زیور باً شیطنت وبا دست پس‌زدن‌وباپا پیش کشیدن گفت :

«ار ایخوی بوست بدم ، بودس راسم ، »

«دست بنه سرمملم ، خوم تخت ایوایسم . »

کهزاد بـا دلخوری لوسی باد انداخت تو دماغش و گفت :

« دیدی بازم اذیت کردی ؟ این نمیخوام . همو که میدونی خوشم میاد بخون . »

زیور با لجبازی سر بسرش گذاشت و گفت:

«چه فویده دارهٔ . منکه زخمم نمیشه .»

کهزاد با التماس گفت :

بت‌کاری ندارم . خوشم میاد همونوبخونی . اگه دس بت زدم هرچه‌میخوای بگو مرگ من بخون .»

زیور گفت: «سرم نمیشه.»اما فوراً خواند :

« ار ایخوی بوست بدم دامو رضا کن ،»

«دس بنه سر مملم‌لنگم هوا کن - »

کهزاد آتشی شد : خودش را سفت به زیور چسبانید وبا دماغ و دهن زیر بنا گوشش راقرص ماچ کرد . دستش را برد زیر بغل زیور که‌خیس عرق بود و او را بطرف خودش‌زور داد ، و بریده بریده تو دماغی گفت :

«برات میمیرم. الهی که‌قربون‌چشمات برم. تو بوای منی. کاشکی‌تب‌و دردت بجون من‌میومد. من‌تو این دنیا غیر از تو هیچکه‌روندارم. اگه تو ولم کنی میمیرم. بچه‌روورمیداریم میریم شیراز. هوا مثه بهشت . تا میتونی زرد آلو کتانی بخور حظ کن . هرچی بخوای واست فراهم میکنم . من‌کار میکنم و زحمت میکشم تو راحت کن . »

زیور سرش‌را کج کرده‌بود وباومیخندید .

صدای تو دل خالی کن رعد سنگینی اتاق را

لرزاند . صدای رمیدن موجها با غرش تندر یکی شده بود . هنوز یك غرش فرونشسته بودوغرغر آن توهوامیلرزید که تندرتازه‌ای‌ازشکم‌آسمان مثل قارچ جوانه میزد . مثل اینکه از آسمان حلب نفتی خالی بزمین می‌بارید .

شاه‌موجی سنگین از دریا به خیابان ریخت و رگبار تندآن در و شیشه‌های پنجره‌رالرزاند؛ مثل اینکه کسی داشت آنها را از جا میکند که بیاید تو اتاق .موج رو موج رو هم هوار میشد .

کهزاد وحشت زده از جایش پریدوراست نشست . خیال کرد سقف اتاق دارد میآید پائین . بعد خیال کرد ماشینش تو « رودك » پرت شده . دستپاچه‌تو تاریکی به جائی که‌سر زیوربود نگاه کرد وخجالت کشید، سپس گفت :

«عجب‌هوایه‌ناتویه. بنددل آدمومیبره. هر- کی ندونه میگه دریادیوونه شده.خدابدادادونای برسه که حالا رو دریا هسن . چه موجای خونه

خراب کنی . مثه اینکه میخواد خونه‌رواز ریشه بکنه . تورا بخدا بوشهرم شد جا ؟ هرچی میگم بریم‌شیراز.بریم‌شیراز،همش‌امروزوفردا میکنی. تو از این دریا وآسمون غرمبه‌هانمیترسی. ؟ »

زیورخیره‌توانبوه‌تاریکی‌سقف‌اتاق رانگاه میکرد . به صـدای رعد و کهزاد گوش میداد . کهزاد که خاموش شد او بابی اعتنائی گفت :

«نه چه ترسی‌داره؟ ازچه‌بترسم؟ بادوتیفون که ترسی نداره . همیشه‌هم دریا ایجوری‌دیوونه نیس . گاهی‌وختی که‌قران‌یابچیه حرومزده توش میندازن دیونه‌میشه .»

هر دوخاموش شدند .

موجهای سنگین قیرآلـود به بدنهٔ ساحل می‌خورد و برمیگشت تو دریاو پف نم‌های‌آن تو ساحل میپاشید و صدای خراب‌شدن موجهامنگ کننده بود وآسمان‌و دریا مست کرده بودند ودل هوا بهم میخورد و دل دریاآشوب میکردوآسمان

داشت بالا میآوردو صدای رعدمثل چك تو گوش آدم‌میخورد و ازچشم‌آدم ستاره میپرید وموجها روسر هم هوار میشدند .

قفس

قفسی پر از مرغ وخروسهای خصی ولاری ورسمی‌وکله ماری وژیزه‌ای و گل‌باقلائی و شیر- برنجی وکاکلی و دم‌کل و پاکوتاه و جوجه‌های لندوك مافنگی کنارپیاده‌رو، لب جوی‌یخ بسته‌ای گذاشته بود .تو جو تفاله چای و خون دلمه شده و انار دست‌لمبوو پوست پرتقال‌و برگ‌های‌خشك و زرت و زبیل‌های دیگر قاتی یخ‌بسته شده بود . لب جو، نزدیك قفس، گودالی بود پر ازخون دلمه شدهٔ یخ بسته که پرمرغ وشلغم گندیده‌وته‌سیگار و کله‌وپاهای بریدهٔ‌مرغها‌وپهن‌اسب‌توش‌افتاده‌بود.

کف قفس خیس بود . از فضلهٔ مرغ قرش شده بود. خاك وکاه و پوست ارزن قاتی فضله‌ها بود . پای مرغ و خروسها وپرهایشان خیس‌بود . از فضله خیس بود . جایشان‌تنگ بود . همه‌توهم

تپیده بودند. مانند دانه‌های بلال بهم چسبیده بودند. جا نبود کز کنند. جا نبود بایستند. جا نبود بخوابند. پشت سرهم توسرهم تك میزدند و کاکل هم را میکندند. جا نبود. همه توسری میخوردند. همه جایشان تنگ بود. همه سردشان بود. همه گرسنه‌شان بود. همه باهم بیگانه بودند. همه‌جا کند بود. همه چشم به راه بودند. همه مانند هم بودند و هیچکس روزگارش از دیگری بهتر نبود.

آنهائی که پس از توسری خوردن سرشان را پائین میآوردند و زیر پر و بال و لاپای هم قایم میشدند خواه ناخواه تکشان توفضله‌های کف قفس میخورد. آنوقت از ناچاری از آن توپوست ارزن میچیدند. آنهائی که حتی جا نبود تکشان به فضله های ته قفس بخورد، بناچار به سیم دیوارهٔ قفس تك میزدند و خیره به بیرون مینگریستند. اما سودی نداشت و راه فرار نبود. جای زیستن هم نبود. نه تك غضروفی و نه چنگال و نه قد قدخشم آلود و

ونه زورو فشارونه‌توسرهم‌زدن راه فرار نمینمود.
اما سرگـرمشان میکرد . دنیای بیرون به‌آنها
بیگانه‌و سنگدل بود .نه خیره‌و دردناك‌نگریستن
و نه زیبائی پرو بالشان به آنها کمك نمیکرد .

توهم می‌لولیدندو تو فضلهٔ‌خودشان تك‌می‌
میزدند وازکاسه شکستهٔ کنارقفس آب‌مینوشیدند
و سرهایشان را به نشان سپاس بالا میکردند وبه
سقف دروغو شوخگن‌ومسخرهٔ قفس‌مینگریستند
و حنجره‌های نرم و نازکشان را تکان میدادند .

درآندم که چرت میزدند همه منتظروچشم
براه بودند . سرگشته و بی‌تکلیف بودند . رهائی
نبود . جـای زیست وگـریز نبود . فرار ازآن
منجلاب نبود .آنها بایك محکومیت دستجمعی‌در
سردی و بیگانگی و تنهائی و سرگشتگی وچشم
براهی برای خودشان میپلکیدند .

بناگاه درقفس‌باز شدودرآنجاجنبشی‌پدید
آمد. دستی سیاه‌سوخته‌ورگ‌درآمده وچرکین‌و

شوم وپینه بسته تو قفس رانده شد و میان‌هم‌قفسان به کند و کو درآمد - دست با سنگدلی و خشم و بی اعتنائی در میان آن به درو افتاد و آشوبی پدیدار کرد . هم قفسان بوی مرگ آلود آشنائی شنیدند. چندششان شد و پرپر زدند و زیر پر و بال هم پنهان شدند. دست بالای سرشان میچرخید؛ و مانند آهن ربای نیرومندی آنهارا چون برادهٔ آهن میلرزاند. دست همه جا گشت واز بیرون چشمی چون «رادار» آنرا راهنمائی میکرد تاسرانجام بیخ بال یك جوجهٔ ریغونه‌ای چسبید و آن را از آن میان بلند کرد.

اما هنوز دست و جوجه‌ای که در آن تقلاو جیك‌جیك میکرد وپروبال میزد بالای سرمرغ و خروسهای دیگر میچرخید واز قفس بیرون نرفته بود که دوباره آنهاسر گرم چریدن در آن منجلاب و تو سری خوردن شدند . سردی و گرسنگی و سرگشتگی و بیگانگی و چشم براهی بجای خود بود. همه بیگانه و بی‌اعتناو بی‌مهر، بربربهم نگاه

میکردند و یا با چنگال خودشان را میخاریدند

پای قفس، در بیرون کاردی تیز و کهن بر گلوی جوجه مالیده شد وخونش رابیرون جهاند. مرغ و خروسها از تو قفس میدیدند . قدقد میکردند ودیوارهٔ قفس راتك میزدند. اما دیوار قفس سخت بود. بیرون رامینمود اما راه نمیداد. آنها کنجکاو وترسان وچشم براه وناتوان به جهش خون هم ـ قفسشان، که اکنون آزاد شده بود نگاه میکردند. اما چاره نبود. این بود که بود. همه خاموش بودند و گرد مرگ درقفس پاشیده شده بود .

هماندم خروس سرخ روی پرزرق وبرقی تك خودراتوی فضله‌ها شیار کرد وسپس آن رابلند کرد وبرکاکل شق ورق مرغ زیره‌ای پاکوتاهی کوفت. دردم مرغك خوابید و خروس به چابکی سوارش شد. مرغ توسری خورده وزبون توفضله‌ها خوابید وپاشد. خودش را تکان داد وپروبالش رایف وپرباد کرد وسپس برای خودش چرید. بعد تولك رفت.

کمی ایستاد، دوباره سر گرم چرا شد .

قدقد وشیون مرغی بلندشد.مدتی دورخودش گشت، سپس شتابزده میان قفس چندك زدوهولکی تخم دلمهٔ بی‌پوست خونینی تو منجلاب قفس ول داد.دردم دست‌سیاه سوختهٔ رگ درآمدهٔ چرکین شوم پینه‌بسته‌ای هوای درون قفس را دریدوتخم را ازتوی آن گندزار ربود وهماندم دربیرون قفس دهانی چون گورباز شد وآن را بلعید.هم‌قفسان چشم براه ، خیره جلو خود رامینگریستند .

انتری که لوطیش مرده بود

راست است که میگویند خواب دم صبح چرسی سنگین است. مخصوصاً خواب اوطی جهان که دم‌دمهای سحر با انترش مخمل از «پل آبگینه» راه‌افتاده‌بود وتمام روز «کتل‌دختر» راپیاده آمده بود وسرشب رسیده‌بود به «دشت‌برم» وتاآمده‌بود دود ودمی علم کند وتریاکی بکشد وچرسی برود وبه‌انترش دود بدهد، شده بود نصف شب وخسته و مانده تو کنده کت وکلفت این‌بلوط خوابیده بود. اما هرچه خسته هم که باشد نباید تااین وقت‌روز ازجایش‌جنب نخورد وازسروصدای آنهمه کامیون که‌ازجاده میگذشت‌وآنهمه‌دادوفریادزغال کش‌ـ هائی که افتاده بودند تودشت وپشت‌سرهم‌بلوط ها را میسوزاندند و زغال میکـردندبیدارنشود.

بسکه مخمل گردن کشیده بود وسردو پا

ایستاده‌بود که ببیند آیالوطیش بیدارشده یانه‌یکر شده بود و حوصله‌اش سررفته بود. وحالا او هم گوشه‌ای کز کرده بود و منتظر بود لوطیش از خواب بیدارشود، اوهم تمام روزرا پابپای‌لوطیش راه‌آمده بود. گاهی دو پا وزمانی چهاردست وپا راه رفته بود وورجه ورجه کرده بود. حالاهم هر چه‌سرك‌میکشید، لوطیش ازجایش‌تکان نمیخورد. خردوخسته‌شده‌بود. کف‌دست‌وپایش دردمیگرفت و پوست پوستی شده بود. هنوز هم گرد و خاك زیادی ازدیروزتوی موهایش و روی پوست تنش چسبیده‌بود. چشمهای ریزوپوزهٔ سگی وباریکش را به‌طرف بلوطی که لوطیش زیرآن‌خوابیده‌بود انداخته‌بود ونشسته بود. دستهایش راگذاشته‌بود میان پایش ومات به خفتهٔ لوطیش نگاه میکرد. زود دوباره حوصله‌اش سرآمدوپاشد چند باردور خودش گشت‌وزنجیرش‌را که‌بامیخ‌طویله‌اش‌توزمین کوفته شده بود گرفت و کشید ودوباره مثل‌اول

چشم‌براه نشست. بلاتکلیف چشمانش را بهم میزد و به لوطیش نگاه میکرد .

هنوز آفتاب تو دشت نیفتاده بود و پشت کوههای بلند قایم بود . اما برگردان روشنائی ماتش ازشکاف کوههای «کوه‌مره»تودشت‌تراویده بود . هنوز کوههای دوردست خواب بودند . نور خورشید آنها را بیدارنکرده بود .

دشت سرخ بود. رنگ گل ارمنی‌بود. ومه خنکی روزمین‌فرو کش کرده‌بود. بلوطهای گندهٔ گردآلود وبن و کهکم تودشت پخش و پرا بود . جادهٔ درازوباریکی‌مثل کرم کدودشت را به‌دونیم کرده‌بود.ازهرطرف دشت ستونهای‌دود بلوطهائی راکه زغال میشدند . تو هوای آرام و بی‌جنبش بامداد بالامیرفت وآن بالابالاها که میرسید نابود میشد. با آسمان قاتی میشد .

لوطی جهان تو کندهٔ کندهٔ بلوط خشکیدهٔ کهنی که‌یك‌برگ‌سبزنداشت‌خوابیده‌بود.شاخه ـ

های استخوانی و بیروح و کج و کوله آن توهم فرورفته بود. ازبس کاروانها زیرش منزل کرده بودند وازش شاخه کنده بودند و توکنده‌اش الوکرده بودند شکاف بیریخت درخمه مانندی توکنده‌اش درست شده بود که دیوارش از یك ورقه زغال ترك ترك و براق پوشیده شده بود. سالها میگذشت که این بلوط مرده بود.

لوطی جهان تو این شکاف ، زیر شولای خود خوابیده بود. تکیه‌اش به‌دیوارهٔ توئی کنده بود و به‌آن لم داده بود. جلوش روزمین، کشکولش بود، چپقش بود، وافورش بود، توبره‌اش بود، کیسهٔ توتونش بود، قوطی چرسش بود، وچند حب زغال وارفتهٔ خاکسترشده هم جلوش ولو بود. صورت آبله‌ایش وریش کوسه‌اش از زیر شولا یك وری بیرون افتاده بود. مثل اینکه صورتکی درشولا پیچیده شده باشد.

مخمل رو دوپایش بلند شد و بسوی لوطیش سر کشید . چهرهٔ اخمووسه گره ابروهاش توهم پیچ خورده بود . پره‌های بریدهٔ بینی درازش رو

پوزهٔباریکش چسبیده‌بودومیلرزید. خلقش تنگ بود.هیچ دل‌ودماغ نداشت. چهرهٔمهتابی وچشمان وردریدهٔ لوطی برایش تازگی داشت . اینطرف و آنطرف خودش‌را نگاه کرد وباز نشست رو زمین. چشمانش‌روزمین میدوید. گوئی‌پی‌چیزی میگشت.

اورالوطیش‌زیردرخت بن‌بزرگی بسته‌بود. میخ طویلهٔ بلند و زمختش تو خاك چمن‌پوشیدهٔ نمناك دفن شده بود ومرکزدایره‌ای‌بود که او را به زمین وصل کرده بود. جوی صاف‌باریکی‌میان اووبلوطی که لوطی‌زیرش‌خوابیده بود ردمیشد .

به لوطیش خیره نگاه میکرد . گوئی چیز تازه‌ای در او دیده بود . یکبار خیال کرد که لوطیش ازخواب‌بیدارشده. اما درپوست صورتش هیچ‌جنبشی‌نبود.چشم‌او آن‌نورهمیشگی‌راانداشت. صورت‌اوبیرنگ بود. مانند چرم خام بود.چشمان لوطی باز بود و خیره جلوش کلاپیسه و وق زده نگاه می کرد . معلوم نبود مرده است یا تازه از

خواب‌بیدارشده بود وداشت فکرمیکرد. چهره‌اش صاف ورك و مرده وارخشکیده بود . چشمخانه‌هایش‌دریده و گشادبود. از گوشهٔ دهنش آب‌لزجی مثل سفیدهٔ تخم مرغ سرازیرشده بود .

مخمل‌ترسیده‌بود. چندبار پشت‌سرهم باتمام زوری که‌داشت هیکل‌درشت‌نکرهٔ خودرا اززمین بلند کردوپرید‌توهوا. اماقلاده‌اش گردنش‌را آزار میداد. همهٔ‌نگاهش به‌لوطیش‌بود. یك‌چیزی‌فهمیده بود. صورت‌اوبرایش‌جوردیگرشده‌بود. دیگرازش نمیترسید. اوبرایش‌بیگانه شده بود. هرچه‌به آن نگاه‌میکرد‌چیزی ازآن نمیفهمید چه‌شده. تاآن روز لوطیش‌را بااین قیافه‌ندیده بود . تا آن‌روز آدم‌راچنان زبون‌وبی‌آزارندیده‌بود. همیشه‌آنها را تهدیدکننده وآزاردهنده دیده بود. اودیگر ازاین‌قیافه‌نمیترسید. صورتی که‌تکان‌خوردن هر گوشهٔ پوست آن جانش‌رامیلرزاندا کنون دیگر به او چیزی نمیگفت. چشمانی که هرگردش آن

PersianPDF.com

رازی‌ازهمزاد دنیای‌دیگرش‌به‌اومیفهماند اکنون دریده و خاموش وبی‌نور باز بود .

به ناگهان وحشت تنهائی پـر شکنجه‌ای درونش را گاز گرفت . تنهائی را حس کرد. لوطیش‌برایش‌حالت‌همان کنده بلوطراپیدا کرده بود. شستش‌باخبرشد که‌اودرآن‌دشت گل و گشاد تنهاست وهیچکس‌را نمیشناسد.دایم‌اینسو وآنسو تکان‌میخورد ودورخودش‌میچرخید. بعدایستاد و به آدمهائی که دورادور دشت پای دودهائی که‌به آسمان‌میرفت‌درتکاپوبودندنگاه کرد.آنوقت‌بیشتر ترسید. کتکهائی که همیشه ازلوطیش‌خورده بود وزهر چشمهائی که از او دیده بود پیش چشمش بود . باز نشست‌روزمین وتوصورت لوطیش ماهرخ رفت . بعدچشمان ریزوپرتشویشش را به برگهای تیره گرد گرفته وزکردهٔ درخت بنی که خودش زیرش‌بسته‌شده‌بود دوخت. سپس‌چشمها را بسوی لوطیش که‌تو کنده بلوط کنجله شده بود گرداند.

مثل اینکه تکلیفش را از او میپرسید.

لوطی اتفاقاً خواب به خواب شده بود . و مخمل هم خیلی زود حس کرده بود که لوطیش فرسنگها ازاو فرار کرده ودیگراورا نمیشناسد.

دیشب که از راه رسیدند زیر همین بلوط منزل کردند. لوطی جهان به رسیدن آنجا زنجیر مخمل را رو زمین ، زیر همین بلوط ، ول کرد و خودش هول هولکی آتشی روشن کرد و قوری و استکان ودم ودستگاهش وقوطی چرسش ووافورش وتریاکش‌را از توتوبره‌اش درآورد و کنار آتش گذاشت . بعد هم چهار تا گنجشك پخته چرزیده پرزیده که روز پیشش در«کازرون» خریده بود و لای نان پیچیده بود ازتو توبره‌اش در آورد و با مخمل مشغول خوردن شد . و بعد هولکی ، شام خورده نخورده ، وافوررا پیش کشید وچند بستی پشت سرهم زد وآخرهای بستش هم مانند همیشه به‌مخمل دود داد.

مخمل روبرویش نشسته‌بود وذرات دود را میبلعید. پره‌های بینیش مانند شاخك سرمورچه حساس‌و گیرنده‌بود. امالوطی‌بست‌های‌اول‌رابرای خودش‌میکشید ودودش‌راتوی ریه‌اش نابودمیکرد واعتنائی به مخمل‌نداشت. هرچند میدانست اوهم مانندخودش‌دودمیخواهد،اما باومحل‌نمیگذاشت. لوطی‌وقتی که خلقش تنگ‌بود و کیفش دیرمیشد خدارابنده‌نبود. درشهرهم همینطوربود. مخمل‌در قهوه‌خانه‌ها وشیره کش‌خانه‌هابیشترازدوددیگران بهره میبرد تا از دودی که لوطیش‌بیرون میداد.

در شهر وقتی که معرکه‌اش میگرفت و چراغها را یکی‌یکی جمع کرده بود و میخواست سرمردم را شیره‌بمالد وجیم‌بشود، خماری مخمل را بهانه میکرد و با صدای مودارش به مخمل میگفت: «مخمل، مخمل جونم، خماری هندی لامسب! شیره‌ای مبتلا! خماری؟ غصه نخور همین حالا میبرم دودت میدم سرحال میای.»

اما تو قهوه خانه‌ها کـه میرسیدند به او محل نمیگذاشت و خودش مینشست و سیر تریاکش را میکشید و بعد چند پك دود تنك بی‌رمق که لعاب وشیرهٔ آن توی ریهٔ خودش مکیده شده بود بسوی مخمل ول مـیداد . حـالا هم که تو بیـابـان بودند همینطور بود . و دیشب هم دود حسابی به مخمل نرسیده بود و حالا خماربود .

دیشب پیش‌ازخواب لوطی‌جهان پس‌ازآنکه از تریاك سیرشدچند تا سرچپق حشیش‌چاق کرد و پی‌درپی باقلاج کشید . به مخمل‌هم دود داد . سپس‌بی‌شتاب ازجایش بلند شد وزنجیر مخمل را گرفت و برد آنورجو ، زیر یك‌درخت بن ، میخ طویله‌اش را تاته توزمین کوفت‌و بر گشت‌خوابید.

اما خواب به خواب شد - و صبح گـاه که مخمل چشمانش راباز کرد، ازتوهوای فلفل‌نمکی بامداد دانست که لوطیش حالت همان کنده بلوط راپیدا کرده وخشکش زده وچشمانش بی‌نوراست

وبه‌اوفرمان نمیدهد وبا اوکاری‌ندارد واو تنهاست وآزاد است .

دیگرلوطیش آنجا برایش وجود نداشت . نمیدانست چکار کند، هیچوقت خودش را بی‌لوطی ندیده بود . لوطی برایش همزادی بود که بی‌او، وجودش ناقص بود.مثل این‌بود که نیمی ازمغزش فلج شده بود وکار نمیکرد . تا یادش بود از میان آدمها،تنها لوطی جهان را میشناخت. واو بود که همزبانش بود و به دنیای آدمهای دیگر ربطش میداد. زبان‌هیچکس‌را به‌خوبی‌زبان اونمیفهمید. یك عمر برای او جای دوست و دشمن را نشان داده بود و کونش را هوا کرده بود وخودش‌را و تماشاچیهارا گول‌زده بود؛اماهر کاری کرده‌بودبه فرمان واشارهٔ لوطی جهان کرده‌بود .

درجنده‌خانه‌ها، درقهوه‌خانه‌ها، درمیدانها، در تکیه‌ها ، در گاراژها ، درگورستانها ، در کاروانسراها ، زیر بازارچه‌ها که لوطی بساط

معرکه‌اش را پهن می کرد همه جور آدم دور اوو مخمل جمع میشدند. واز آدمها همیشه این خاطره دردلش بود که برای آزارو انگولك کردن اوبود که دورش جمع میشدند . اینها بودند که سنگ و میوهٔ گندیده وچوب واستخوان و کفش پاره و پوست انار وسرگین و آهن پاره بسوی اومیانداختند وهمه میخواستند که‌او کونش را هوا کند وجای دشمن را به آنها نشان دهد .

اما مخمل سنگسار میشد و حرف هیچکس را گوش نمیداد. فقط گوش بزنگ لوطی بود که تازنجیرش را تکان میدادهرچه اومیخواست برایش میکرد. گاه میشد که آدمها برای اینکه او اذایشان رادربیاورد کونشان را کج میکردند و به او جای دشمن رانشان میدادند . اما اوبشان لوچهٔ پیچك و دندان غرچه می کرد ؛ و بعد پشتش را به آنها میکرد و کون قرمز براقش را که مثل یك دمل کنده باد کرده زیردم منگوله‌دارش چسبیده

بود به آنها نشان میداد . و این حرکتی بود که لوطی به او یاد داده بود که برای اشخاص ناتو و خرمگس‌های معرکه‌بکنند . آنهائی که به لوطی متلك میگفتند ومیخواستند مردم را ازدورورورش دور کنند لوطی زنجیر مخمل را تکان میداد و با صدای چسبناکش میگفت :«مخمل‌جای‌خرمگس معرکه کجاست ؟»

مخمل سرش را میگذاشت زمین‌و کونش‌را هوا میکرد و دستش را با بیچارگی میگذاشت روی‌آن وصدای‌خام‌واندوهباری از گلویش‌بیرون میپرید .

«اوم . اوم . اوم . »

دوباره لوطی جهان میگفت : «جای‌آدمای مردم‌آزار کجاس؟ »

دوباره همانطور که کونش‌هوا بود بادستش روی‌آن فشار می‌آورد و همان صدای نارس از گلویش درمیامد .

«اوم . اوم . اوم . »

همه را با ترس و نگاههای دزدکی برای لوطیش انجام میداد. « دشمن » کلمه‌ای بود که تو گوشش قالبی داشت و هر گاه اززبان لوطیش بیرون میپرید میرفت تو گوشش و تو آن قالب جا میگرفت و آنجا را لبریز میکرد و آنوقت بود که سرش را میگذاشت زمین و دست میگذاشت رو گوش . این کارش بود . برای همین به دنیا آمده بود .

اما از هر چه آدم که میدید بیزار بود. چشم دیدن آنها را نداشت . نگاه لوطیش پشتش را میلرزاند . از او بیش از همه کس میترسید . از او بیزار بود . ازش میترسید . زندگیش جز ترس از محیط خودش برایش چیز دیگری نبود . از هر چه دورو ورش بود وحشت داشت. با تجربه دریافته بود که همه دشمن خونی اوهستند. همیشه منتظر بود که خیزران لوطی رومغزش پائین بیاید؛ یا قلاده گردنش را بفشارد ؛ یا لگد تو پهلویش

بخورد. هرچه میکرد مجبور بود. هرچه میدید مجبور بود و هر چه میخورد مجبور بود.

زنجیری داشت که سرش به دست کس دیگری بود و هرجا که زنجیردار میخواست میکشیدش. هیچ دست خودش نبود. تمام عمرش کشیده شده بود. اما حالا یکهو دید که تمام آن نیروئی که تاپیش از این از هیکل لوطیش بیرون میزد واو را تسخیر کرده بود، بکلی از میان رفته. دیگر پیوندی وجود نداشت که اورا به لوطیش بچسباند. لوطی لاشهٔ تاریك و بی نوری بود که هیچگونه بستگی با مخمل نداشت. مثل زمین بود. تنفری که مخمل به او داشت کاهش یافته بود وبه درجه از تنفر رسیده بود که به زمین و محیط سفت و زمخت و پردوام دور وور خودش داشت.

چندك نشست و سرش را خاراند. سپس گیج، چند بار دور خودش چرخید. بناگهان چشمش به زنجیرش افتاد. آن را دید. تاآن زمان

اینگونه پرشگفت‌و کینه‌جوبه‌آن ننگریسته‌بود. خشن و زنگ‌خورده‌و سنگین بود.همیشه‌همانطور بود . و تاخودش را شناخته بودمانند کفچه ماری دور او چنبره زده بـود . هم او را کشیده بود و هم او را در میان گرفته بود و هم راه فرار رابر او بسته بود . یکسویش بـا میخ طویله درازی به زمین گیربود وسردیگرش‌به‌دور گردن اوپرچ‌شده بود. همیشه همینطور بود. تاخودش را دیده بود این‌بار گران‌بگردنش‌بود. مانندیکی‌ازاعضای‌تنش بود .آن راخوب میشناخت ومانند لوطیش وهمه چیزدیگرازش‌بیزاربود.اما میدانست که بااعضای تنش‌فرق دارد. ازآنها سخت‌تربود. جز گرانباری و خستگی وزیان وآزار ازآن چیزی ندیده‌بود.

زنجیر را با هر دو دستش گرفت و از روی زمین بلندش کرد . دستش‌راآوردبالا . رسید زیر گلویش ؛ همانجا که قلاب و قلاده بهم پر چین شده بود .آنرا تکان تکان داد و با ناشیگری‌باآن

ور رفت .

باگیجی و نا فهمی دستهایش راآورد پائین زنجیر ، بسوی میخ طویله . یـك دستش آن را میگرفت و دست دیگرش آن راول میداد. خودش هم با دستهایش بسوی میخ طویله‌ای که به زمین گیر بود میرفت ، مثل اینکه از بندی آویزان شده بود و با دست روی آن راه میرفت . رسید به‌آخر زنجیر که‌دیگر ازآن‌او نبود و یك دنیای دیگری بود که‌او را گرفته بود و به خودش گیر داده‌بود .

لوطی جهان میخ طویلهٔ زنجیر مخمل را تاحلقه‌اش قرص وقایم تو زمین‌میکوبید .میگفت: «ازانتر حیوونی‌حرومزاده تر تو دنیا نیس. تاچشم آدمو مـیباد زهرش را مـیریزه. یکوخت دیدی آدموتو خواب خفه کرد. »

کوبیدن‌میخ‌طویله‌زنجیرش‌به‌زمین‌برای‌او عادی بود . همیشه دیده بود وقتی که لوطی

آنراتوزمین‌فرومیکرد اودیگرهمانجا اسیرمیشد و همـانجا وصلـهٔ زمین میشد . هیچ زور ورزی نمیکرد.عادت داشت. عادت وترس‌او را سرجایش میخکوب‌میکرد. گاه‌حس‌میکرد که‌میخ‌طویله‌اش شل است و تو خاك لق لق میزند . اما کوششی برای رهائی خـود نمیکرد . اما حالا یك جور دیگربود.حالامیخواست هرطوری‌شده‌آنرابکند.

حلقهٔ میخ طویله را دو دستی چسبیده وبا خشم‌آن را تکان داد . غریزه‌اش به او خبرداده بود خطری برایش نیست و کتکی درکار نیست . نیروئی که‌او برای کندن میخ‌طویله بکارانداخته بود خیلی زیادتر ازآن بود که لازم بود . او هم بلد بود که چگونه دستهایش را بکار بیندازد وبا شست‌و انگشتان نیرومندش دور میخ طویله را بگیرد. باهرچه زورداشت میخ‌طویله را تکان‌داد وسر انجام آن‌را از تو خاك بیرون کشید .

فوراً ذوق کرد . ورجه ورجه کرد .

ازرهائی خودش شاد شد. راه رفت. اما دید زنجیر هم به دنبالش راه افتاد و آن هم با او ورجه ورجه کرد. آنهم با او شادی میکرد. او هم رها شده بود. اما هر دو بهم بسته بودند. و ایندفعه هم با صدای چندش آور وتنهائی برهم‌زنش دنبالش افتاده بود. مخمل پکر شد. برزخ شد. اما چاره نداشت.

راه افتادبه سوی لاشهٔ لوطیش. با یك‌خیز کوچك از جو پرید یك خرده راست ایستاد وبا تردید به لوطیش نگاه کرد، و سپس پیش رفت. کمی که نزدیك او رسید، باز شکش بر داشت. همانجا دور از او رو بـه رویش چندك نشست. هنوز هم میترسید که بی اشارهٔاو نزدیکش‌برود.

لاشهٔ نیم‌خیزبه‌بلوط تکیه خورده‌بود.دورا دورش شولای زهـوار در رفتـه‌ای پیچیده بـود. جلوش خاکسترهای‌آتش دیشب واجاق خـاموش و قوری وچپق و وافورو توبره و کشکول ولوبود.

مثل این بود که داشت به مرده ریگ خودش نگاه میکرد .

مخمل حالا خوب میدانست که او مثل تکه سنگی افتاده بود و تکان نمیخورد . بعد نگاهش را از روی او بلند کرد . گوئی از رفتن پیش او منصرف شده بود . بعد بر گشت به ستونهای دودی که در دشت بالا میرفت نگاه کرد . به آدمهای دور ورآنهانگاه کرد .ازآنها میترسید. همهٔ آنها برایش بیگانه بودند .

از جایش پاشد و رفت پیش لوطیش وخیلی نزدیك باو نشست.صورت لوطیش به‌اوهیچ‌نمیگفت. نمیگفت برو ، نمیگفت بنشین ، نمیگفت چپق چاق کن ، نمیگفت لنگ دور سرت بپیچ ، نمیگفت شمع شو، نمیگفت جای دوست ودشمن کجاست ، نمیگفت چشمهات ببند . نمیگفت «بارك‌الله‌شمشیری ، درس‌بگیر شمشیری»نمیگفت « سوار سوار اومده ، چابك سوار اومده . »

نمیگفت «آی حلوا حلوا حلوا ، داغ و شیرینه حلوا . » بـه او هیچ نمیگفت . هر چه تو چهرهٔ او دقیـق میشد چیزی ازش دستگیـرش نمـیشد . برای همین بود که هیچگونه ترسی از اودر دلش راه نداشت. آن نیش و گزندگی همیشگی که جزء فرمانروائی لـوطی بود از صورتش پریده بود . غریزه‌اش باو گفته بود که این ریخت و قیافه دیگر نمیتواند کاری به او بکند .

مخمل از دست لوطیش دل پری داشت. زیرا هیچ کاری نبود کـه او بی تهدید آن را از مخمل بخواهد . جهان در آنوقت که از دست همکاران و خرمگسهای معرکه‌اش برزخ می‌شد تلافیش را سر مخمل در می‌آورد . و با خیزران و چوب و لگد و زنجیر او را کتك میزد . و هر چه ناسزا به دهنش میآمد میگفت. و مخمل هم فحشهای لوطیش را میشناخت و آهنگ تهدیدآمیز آنها به گوشش آشنا بود. از شنیدن ناسزاهای لوطیش این حالت به

اودست میداد که باید بترسد و کاری که خواسته شده زود انجام دهد و پائین پای لوطی گردنش را کج کند و با التماس و اطاعت به‌او نگاه کند تا کتك نخورد. اما با همهٔ اینها گاهی آتشی میشد وسرلج میرفت‌وبعد لعابی میکردو چنان‌رنجیررا ازدست لوطیش‌میکشید که اورا ناچارمیکرد که شل بیاید و مدتی خواه ناخواه قربان صدقه اش برود و بادام و کشمش به‌نافش ببندد تا رام‌شود. و او هم هرچند رام میشد، ولی گاهی سربزنگاه که لوطی معرکه‌اش گرم میشد و زیاد ازمخمل کار میکشید او هم رکاب نمیداد و هر چه لوطی توسرش میزد بیشترجری میشد و زیربار نمیرفت و فرمان او را نمیبرد.

آنوقت جهان هم میبستش به درختی یا تیری و آنقدر میزدش تا ناله‌اش در میآمد و از ته جگر فریاد میکرد و صداهائی تو گلویش غرغره میشد. اما هیچکس به دادش نمیرسید.

هیچکس زبان‌او را نمیفهمید. همه میخندیدند، و به او سنگ میزدند. گاهی از زور درد خودش را گاز میگرفت و توی خاك و خل غلت میزد و نعرهٔ میکشید و دهنش چون کاله باز میشد و ته حلقش پیدا میشد و زبان خودش را میجوید. ولی‌مردم ذوق میکردند و میخندیدند. چونکه «حاجی فیروز کتك میخورد.»

اما بدترین کیفر برای مخمل گرسنگی‌و بی دودی بود. جهان وقتی که کینهٔ شتریش کل میکرد او را گرسنه و بی دود میگذاشت و بش خوراك نمیداد. اورا میبست‌تا نتواند برای‌خودش چیزی پیدا کند بخورد. اگر آزاد بود، میرفت سر خاکروبه‌ها و زرت و زبیل هائی که روزمین پربود، برای‌خودش دهن گیره‌ای پیدا میکرد. یا اگردودمیخواست‌مثل آدمهامینشست‌توقهوه‌خانه وازبو دود دیگران کیف میبرد. اماآزاد نبود.

آهسته و با کنجکاوی‌بسیار دست برد و

شولا را از رو سر لوطی پائین کشید . شبکلاه کوره بسته‌ای که از لبه‌اش چرك براقی چون قیر پس داده بودنمایان شد . صورت‌ورچرو کیده لوطی مـانند مجسمهٔ آهکی کـه روش‌آب ریخته باشند از هم وا رفته بود .

خوشی ولذت ناگهانئی به مخمل‌دست‌داد . مثل اینکه‌انترماده‌ای رادیده‌باشد. گوئی‌لوطیش از راه خیلی دوری که میانشـان رود بزرگی بود به اونگاه میکرد وبه‌او دست‌رسی نداشت . کیف شهوانی‌لرزاننده‌ای تورگ وپیش دوید.حس کرد بر لوطیش‌پیروزشده. تو صورت‌اوخیره‌شده بود و داشت خوب تماشایش میکرد . چندصدای بریده خشك ازتو گلویش‌بیرون پرید.«غی.غی.غی.غی.»

بعددست‌بردوازتوی توبره‌سفره‌نان رابیرون کشید ودوتا کنجشگ پخته از توی آن بیرون آوردوفوری بلعیدشان. سپس‌نانهارا ـ هرچه بود ـ خورد. هیچ دلواپسی‌نداشت. کیفوروسرحال‌بود .

چپق لوطی را از زمین برداشت و به‌سرش و چوبش نگاه کرد و با ناشیگری باآن ور رفت. وآنرا به دهنش گذاشت . وقتی که لوطیش زنده بود به دستور او برایش چپق را توکیسه توتون میکرد و سرش را توتون میگذاشت . حالا هم با ولنگاری کیسه را ازروی زمین‌برداشت .آنراسر ته گرفته بود . توتونها رو زمین پخش شد . او هم باانگشتانش آنهاراروخاك شیار کرد. وبالج‌بازی‌به لوطیش نگاه کرد . بعد چپق را انـداخت دور . باز بربر به‌لوطیش خیره شد .

میل سوزنـده‌ای بـه دود وادارش کرد که وافور را از کناراجاق خاموش بردارد‌و زیردماغ خودبگیرد.پره‌های بینیش‌تراشیده شده بود.مثل اینکه خوره خورده بود.چند بار وافور را بارنج و دلخوری تو انگشتان سیاه چـرب خاك‌آلودش چرخاند و سپس‌آنرا بو کرد و پستانکش را کرد تودهنش وآنرا جویدو خردش کرد. تلخی‌سوختهٔ

میان نی بیزارش کرد. امابوشیره‌تو دماغش‌پیچید و میلش را تحریك کرد . خرده‌های چوب وافور را که جویده بود تف کرد . ازتلخی آن زده شده بود . بعدآنرا قایم کوفت روی سنگ پای اجاق وآنگاه چند بار اززوی دستپاچگی دامن‌شولای جهان‌را کشید. ازش یاری میجست . میخواست بیدارش کند . سپس با نا امیدی آهسته از جایش پاشد و به لوطیش پشت کرد و رو به دشت راه افتاد.

دشت روشن تر شده بود .آفتاب تویش پهن شده بود . رنگ مس گداخته ای را داشت که داشت کم کم سرد میشد . صدای و ور و و ور کامیون‌ها توی آن پیچیده بود .

هیچ‌نمیدانست کجا میرود . همیشه لوطیش مانند سایه بغل دست او راه رفته بود ؛ مانند یك دیوار . اما حالاصدای سریدن زنجیر به‌روی‌خاك و سنگلاخ بود که کلافه‌اش کرده بود . زنجیرش

همزادش بود. حالا خودش بود و زنجیرش. و زنجیرش ازهمیشه سنگین تر شده بود و توی دست و پایش میگرفت و صدای آزار دهنده‌اش تنهائیش را میشکست .

از چند تخته سنگ گذشت . حالا دیگر از لوطیش دور شده بود. روی دو پاراه میرفت . دمش کوتاه وسرش منگوله داشت. هیکل گنده‌اش زنجیرش را میکشید و خمیده راه میرفت . قیدی نداشت هر جا میخواست میرفت. کسی نبود زنجیرش رابکشد. خودش زنجیرخودرامیکشید. از لوطیش فرار کرده بود که آزاد باشد. به سوی دنیای دیگری میرفت که نمیدانست کجاست ؛ اما حس میکرد همین‌قدر که لوطی نداشته باشد آزاداست.

آمد به چراگاهی که گله گوسفندی تو آن میچرید . همه آنهاسرشان زیر بود وداشتند علف‌های کوتاه را نیش میکشیدند . تو هم میلولیدند و سرشان به‌کارخودشان بند بود. بچه

چوپانی تو علف‌ها پاهایش را دراز کرده بود و نی میزد. توی چراگاه تك تك بلوطهای کندهٔ گرد گرفتهٔ سنگین و خاموش پراکنده بودند. مخمل در حاشیه چراگاه زیر بلوطی نشست‌و به چوپان‌و گوسفندها نگاه کرد.

کمی آرام گرفته بود. همین مسافت کمی که به‌اختیار خودش راه‌آمده‌بود زنده اش کرده بود. از گلهٔ گوسفند خوشش آمد. حس میکرد بچه چوپانی که درآن جانشسته از گوسفندهابه او مانندتر و نزدیك تر است. سر گرمی تازه‌ای برایش‌پیدا شده بود. به کسی کاری‌نداشت، اماپی در پی دور و ور خودش را میپائید. ترس تو تنش وول میزد.

در این هنگام خرمگس‌پرطاووسی کنده‌ای ریگ توجوش شد و هردم خودش را سخت‌به‌چشم وصورت او می‌زدوآزارش میداد. مینشست گوشهٔ چشمان او و خرطومش را فرومیکرد توگوشهٔ

چشمش و او را نیش میزد. مخمل با مهارت و حوصله‌دزد کرد و به‌چالاکی آن‌رامیان‌انگشتانش گرفت. کمی به آن نگاه کرد و سپس گذاشتش توی دهنش وخوردش.

کلهٔ گوسفند فارغ میچرید. چوپان فوراً مخمل را دید. ازجایش پاشد وآمد به سوی او. چوبش را گذاشته بود پشت گردنش و از زیر دو دستش راآورده بودبالای‌آن وآن را گرفته بود. این‌حرکتی بود که همیشه مخمل درمعرکه‌های لوطی انجام میداد. لوطی خیزرانش را میداد به مخمل و میخواند «بارك‌الله چوپانی؛ درس بگیرچوپانی.» مخمل هم‌چوب را میگذاشت‌پشت گردنش ودستهایش‌راازدوطرف‌زیر آن‌بالامیآورد وآن را میگرفت وراه میرفت ومیرقصید، درست مانند همین بچه چوپان.

ازچوپان خوشش آمد. مثل خود اوادا در میآورد. ازجایش‌تکان‌نخورد. همانگونه نشسته بود

و دستهایش را گذاشته بود میان پاهایش و به چوپان که به سوی او میآمد نگاه میکرد. چوپان که نزدیك شد با احتیاط پیش اوآمد ودر چوب‌رس او ایستاد. با شگفتی وندید بدیدی‌زیاد به این جانوری که تاآن زمان‌مانندش را تنهایك بار ازدوردرده دیده بود نگاه‌میکرد. به گوش‌ـ هاودست وپا وچشمان وصورت او که‌مانندخودش بود نگاه میکرد. دستش را پیش‌آورد و مات و واله به‌انگشتان خودش‌نگاه کرد وبعدباسر گرمی و بازیگوشی به دستهای مخمل نگاه کرد. دلش میخواست نزدیك او برود و بگیردش تو بغلش و باش بازی کند. میان اووخودش رابطه‌ای دید که باگوسفندانش ندیده بود. دست کرد توی جیبش و یك تکه نان بلوط که خشك خشك بود ومانند تکه گچی بود که از دیوار کنده شده بود بیرون آورد و انداخت تو دامن مخمل و سر گرم تماشا ایستاد.

مخمل باشك نان را برداشت وبو کرد وبعد با بی اعتنائی انداختش دور. و با تردید و احتیاط به‌بچه چوپان نگاه کرد. هیچ ترسی ازاونداشت. هیچ خطری ازاوحس نمیکرد. کینه‌ای از اودر دل نداشت. اما هوشیار بود ببیند که او با چوب درازش با او چه میخواهد بکند. اوچوب را، و کارهائی که‌ازآن‌میآمدخوب درزندگیش شناخته بود. دشمن چوب بود.

چشمان ریزش مانند نورآفتابی که از زیر ذره‌بین بتابد، تیزوسوزنده اززیرابروان برآمده ویالهای خارخاریش به‌سراپای بچه چوپان‌افتاده بود. با احتیاط و شك بیشتری به چوپان نگاه میکرد. چونکه او چوب گره گره ارژنش راتو دستش تکان میداد. ومخمل هم‌همیشه‌ازحیوانات اینجوری‌آزارورنج دیده بود. حیوانی را که‌مثل خودش‌بود وبه‌خودش‌شباهت داشت خوب تشخیص میداد. اینگونه حیوانات را زیادتر از جانوران

PersianPDF.com

دیگر دیده بود.

بچه چوپان گامی جلوتر گذاشت. مخمل باز از جایش نجنبید. تنها چشمانش با حرکات او میگردید. پسرك از تنهائی و خجالتی که در خودش یافته بود میخواست بداند این چیست و چکار میخواهد بکند. تا گهان چوب دستش را بلند کرد وبه طرف اوسخمه رفت. اما فوراً خودش زودتر ترسید و پس رفت. چوب به مخمل نخورد.

حالا دیگر مخمل با تردید زیاد به چوپان نگاه میکرد. تنش خسته و فرسوده بود. کف دست وپایش میسوخت. تنش اززوربی دودی مور-مورمیکرد. منظرهٔ لوطیش که جلومنقل نشسته بود و تریاك میکشید و به او دود میداد پیش چشمش بود. این خاطره‌ای بود که از گذشته داشت. هرچه پره‌های لب بریده تیزو نازك بینیش راتکان میداد و نفس میکشید بو تریاك را نمیشنید. تند تند نفس میزد. از بودن چوپان کلافه شده

بود. میخواست پا شود برود اما حس میکرد که نباید پشتش را به چوپان کند.

پسرك ازخون سردی و بی آزاری مخمل شیر شد. دوباره چوبش را بلند کرد و ناگهان قرص خواباند توکلهٔ مخمل. مخمل هم یکهو خودش را مانند پاچه خیزك جمع کرد و پرید به بچه چوپان و دست‌هایش را گذاشت روی شانه‌های او و در یك چشم بر‌هم زدن گاز محکمی از صورت پسرك گرفت و تکه گوشتش را روصورتش انداخت. پسرك وحشت‌زده به‌زمین افتاد و خون شفاف سنگینی ازصورتش بیرون زد. مخمل تا آنروز هیچگاه فرصت نیافته بود که آدمیزادی را چنان بیازارد.

همچنانکه پسرك به خود میپیچید و ناله میکرد مخمل باچند خیز از آنجا دور شد. وبی آنکه خودبداند، همان راهی که آمده بود پیش گرفت. این تنها راهی بود که میشناخت. ازهمان سنگلاخی که آمده بود گذشت. هیچ نمیدانست چه کند.

یك دشت گل و گشاد دور ورش گرفته بود که در آن گم شده بود. راه و چاه را نمیدانست. نه خوراك داشت ، نه دود داشت و نه سلاح کاملی که بتواند با آن با محیط خودش دست وپنجه‌نرم کند. گوشت تنش دربرابر محیط زمخت‌وآسیب‌رسان،زبون وبی‌مقاومت‌وازبین رونده بود. گوش‌هایش را تیز کرده بود و ازصدای کوچکترین سوسکی که تو سبزه‌ها تکان میخورد میهراسید و نگران میشد. هرچه دورورش بود پیشش دشمنی ستمگروجان سخت جلوه مینمود .

خستگی و کرختی تن زبونش ساخته بود. آمد پناه سنگی کز کرد وتا میتوانست خودش را در گودی ای که در میان دوسنگ پیدا شده بود جا کرد. آشفته ودرهم بود .حواسش قاتی‌هم‌شده بود . غریزه‌هایش کند شده بود و زنگ خورده بود . جلو خودش نگاه میکرد وشبح آدمها وتبر‌دارانی که درخت‌ها را میبریدند میپائید . آدمها

برایش حالت لولورا داشتند . ازشان بیزار بود . ازشان میترسید . یك وحشت ازلی و بی‌پایان از آنها در دلش مانده بود . حالا هم خودش را تا میتوانست از آنها قایم میکرد .

چند تاتیغه‌علف ازروی زمین کند وبو کرد وخورد . مزهٔ دبش وتازهٔ آنها اورا سرحال آورد. مزهٔ دهنش عوض شد . بازهم ازآن علف‌هاخورد، گلویش ترو تازه شد : آفتاب تنك و خواب خیز اردیبهشت به موهای سینه و شکمش میخورد و پوست تنش راغلغلك شیرین وخواب‌آوری‌میداد. پشتش را به‌سنگ داده بود و به گل‌های گندم و همیشه بهار که فرش زمین بود نگاه میکرد . لب پائینش راآورد جلوو کمی آنرا لرزانید، وصدای لغزیده‌ای تو گلویش غرغره‌شد. گوئی میخندید.

بعد خودش را بیشتر تو سوراخی که کز کرده بود جا کرد. پشتش را به‌تخته سنگ‌عقبش فشارمیداد وخستگی درمیکرد . یکدفعه خوشش

آمد و آزادی خودش را حس کرد. راضی بود. مثل اینکه بار سنگین و آزار دهندهٔ غربت از گرده‌اش برداشته شده بود.

دستش را برد زیر بغلش و آنجا را خرت ـ خرت خاراند. سرش به حالت کیف رو گردنش کج بود. گوئی کسی مشت و مالش میکرد. بعد شکمش را خاراند. آنوقت شق نشست و با شکم وران ومیان‌پای خودش وررفت. رشك‌وشپشه‌هایش را یکی‌یکی با انبرك‌های تیز ناخنش میگرفت و میگذاشت زیردندانش ومیخورد. پوست شمکش نقره‌ای بود ورگهای آبی‌توش دویده بود.

تمام تنش از آتش یك خواهش طبیعی گر گرفته بود. مثل اینکه آناً یك انترماده جلوش سبز شده بود و میان پایش را باز کرده بود. چشمانش را دردناك هم میزد وخمارجلوخود نگاه میکرد. دستش را برد لای رانش ومیان پایش را چسبید. وقتی لوطی داشت تا میخواست با

خودش بازی کند لوطیش قرص و قایم با خیزران میکوبید رو انگشتانش . اما چون گردن کلفت بود لوطیش هروقت دستش میرسید و طالب پیدا میشد اورا برای تخم کشی به لوطی هائی که میمون ماده داشتند به کرایه میداد .

این زناشوئی های مشروع که تك وتوك در زندگی مخمل روی داده بود تنها خاطره های شهوانی بود که ازجنس ماده اش برای او مانده بود . اما لوطی جهان بی دریافت اجاره هیچوقت نمیگذاشت اوبا انترهای ماده جفت شود . این بود که مخمل میمون ماده ها را ازدور میدید که آنها هم زنجیر گردنشان بود ولوطی هایشان آنها را میکشیدند ونمیگذاشتند بهم برسند . تا میخواستند به هم نزدیك شوند زنجیرهایشان ازدوسو کشیده میشد وخیزران بالای سرشان به چرخش در میآمد .

مخمل هم هروقت سرلوطیش را دور میدید جلق میزد . مخصوصاً شبها . اما گاهی لوطیش

میفهمید. صبح که‌میآمد سرش میدید توی دستش یا روی موهایش آب خشك شده چسبیده .آنوقت اورا میزد . گاه میشد که لوطی برای مسخرگی وخنداندن مشتریان معرکه‌اش توله سگ‌یابچه گربه ریغونه‌ای میانداخت جلو مخمل. مخمل‌هم او را میگرفت تو دستش و زورشان میکرد و بوشان میکرد و میان پای خودش میبرد و خودش را با ناشی گری تکان تکان میداد و بعد میانداختشان دور . وهیچگونه سیری و رضایتی از این‌کار به اودست نمیداد .

حالا دیگرخودش تنها بود وترسی ازلوطیش نداشت. سستی و کرختی تنش رفته بود. گرم شده بود. نیروی تازهٔ پر کیفی تورگ وپوستش‌دویده بود. پی درپی‌دستش روی‌آنچه که تویش‌چسبیده بود بالا وپائین میرفت. پوستش‌آنرولیز میخورد. نمیدانست چه میکند. اما چشم به راه یك‌دگرگونی‌درون‌بود. منتظریك لذت‌آشنای‌سیر کننده

بود. یك لذت جسمی و آزادی اورا درکارش پشتیبانی میکرد . تنش میلرزید . خودش را دردمندانه میمالید. به‌حالت غم‌انگیز دستپاچه‌هول خورده‌ای جلو خودش را نگاه میکرد . همه چیز از یادش رفته بود . خودش را فراموش کرده بود . تو تیرهٔ پشتش لرزش خارش‌دهنده‌ای پیدا شد. داشت کم‌کم ازحال میرفت . چشمانش نیم بسته شده بود . داشت‌میشد که‌ناگهان‌شاهین‌نیرومندی که‌به‌اندازهٔ یك گوسفندبودازته‌آسمان تند وتیزبه‌سویش یله شد . شاهین به حالت خونخوار و کینه جوئی با چنگال ونوك باز به سوی مخمل حمله برد .

دردم غریزهٔ حفظ جان مخمل برتمام‌میل‌های‌دیگرش غلبه‌یافت. هراسان ازجایش پرید و روی دو پا بلند شد . آناً خطررا حس کرده بود. گوئی دیوانه شد. نیش وچنگالهایش برای دفاع بازشد. دستهایش‌را بالای‌سرش‌بلند کرد ودندانهای نیرومندش‌بازشد. امازنجیرمزاحمش‌بود. گردنش

را خسته کرده بود و به سوی زمین میکشیدش. شاید درتمام آن مدتی که خود را آزاد میدانست یا زنجیر ازیادش رفته بود ویا چون مانند یکی از اعضای تنش شده بود وهمیشه آن رادیده بودبه آن اهمیتی نمیداد.

شاهین به تندی ازبالای سرش رد شد. کوهی ترس وتهدید برسر اوریخت و به همان تندی که یله شده بود اوج گرفت. هردو از هم ترسیده بودند. کمی دوروبرخودش را نگاه کرد. ازآنجا هم سرخورد. آنجا هم جای زیستن نبود. آسایش اوبهم خورده بود. بازهم تهدیدشده بود. کوچکترین نشان یاری وهمدردی دراطراف خود نمیدید. همه چیز بیگانه وتهدید کننده بود. مثل اینکه همه جا رو زمین سوزن کاشته بودند. یك آن نمیشد درنگ کرد. زمین مثل تابهٔ گداخته پایش رامیسوزاند وبه فرارناچارش میکرد.

خسته و درمانده و بیم خورده و غمگین راه

افتاد. بازهم ازهمان راهی که آمده بود. ازهمان راهی که فرارپیروزمندانه ودرجستجوی آزادی از آن شده بود بر گشت. نیروئی او را به پیش لاشهٔ تنهاموجودی که‌تاچشمش روشنائی روزدیده بود او را شناخته بود میکشانید. حس کرده بود که بودنش بی‌لوطیش کامل نیست. با رضایت و خواستن پرشوقی رفت به سوی کهنه‌ترین دشمن خودش که‌هنوزپس‌ازمرگ نیززنجیراورابه‌سوی خودش‌میکشید. زنجیرش را به دنبالش میکشانید ومیرفت ولی این زنجیر بود که اورا میکشانید.

لاشهٔ لوطی دست نخورده سر جایش بود. هنوز به درخت لم داده بود. مخمل اورا که دید خوشحال شد. دوستیش به او گل کرده بود. دلش قرص شد. تنهائیش برهم خورد. لاشه مانند یك اسباب بازی بدیع اورا گول میزد وبه خودش میکشانید. از فرار هم سرخورده بود. فرار هم وجود نداشت. در گیرودارفرار هم تهدید میشد.

مرگ لوطی به‌او آزادی نداده‌بود.فرارهم نکرده بود. تنهافشاروزن زنجیرزیاد ترشده بود .هنوز تهدیدها به جای خود باقی بود . او دور دایره‌ای چرخ میخورد که نمیدانست از کجای محیطش شروع کرده و چند بار ازجایگاه شروع گذشته. همیشه سر جـای خودش و در یك نقطه در جا میزد .

اکنون دیگر کاملاخسته ومانده بود. ازهمه جا نا امید بود . هرجا رفته بود رانده شده بود . تنش مورمور میکرد . دست و پایش کوفته شده بـود . راه رفتن دیروز و تشویش وبی دودی و زندگی نا مأنوس امروز از پا درش آورده بود.

با تردید و نا امیدی آمد زانـو بـه زانوی لوطیش گرفت‌نشست وسر گردان به اونگاه کرد. مات و پرشگفت به او نگاه میکرد . اندوه سر تا پایش را گرفته بود . نمیدانست چکار کند . اما آمده بود که همانجا پهلوی لوطیش باشد. ونمی‌ـ

خواست از پهلوی او برود . ولوطیش که به جای زبانش بود وپیوند اوبا دنیای دیگربود مرده بود.

دوتا زغال کش دهاتی با دوتبر گنده که رو دوششان بودازدوربه‌سوی مخمل وبلوط خشکیده ولوطی مرده پیش میامدند . مخمل از دیدن آنها سخت هراسید. اما لوطیش پهلویش بود.باالتماس به‌لاشهٔ لوطیش نگاه کرد وچند صدای بریده تو گلویش غرغره شد . تنش میلرزید .

اونه‌آدم‌آدم‌بودونه‌میمون‌میمون. موجودی بودمیان‌این‌دوتا که مسخ‌شده‌بود. ازبسیاری‌نشست و برخاست باآدمها ازآنها شده بود، اما دردنیای آنها راه نداشت . آدمها را خوب‌شناخته بود . غریزه‌اش باو میگفت که تبردارها برای نابودی او آمده‌اند . باز به مردهٔ سرد ووارفتهٔ لوطیش نگریست . بعد دستش را درازکرد و دامن او را گرفت و کشید . از او یاری میخواست. هرچه تبردارها به اونزدیك‌تر میشدند ترس و بیچارگی

و درماندگی او بالاتر میرفت . هردوشان زمخت وژولیده وسیاه وسنگدل و بی‌اعتنا بودند ، وبلند بلند میخندیدند.

تبردارها نزدیك میشدند . و تبرهایشان تو آفتاب‌برق می‌زد. برای مخمل جای درنگ‌نبود. آنجاهم‌جایش نبود. آنجا راهم سوزن‌کاشته‌بودند. آنجاهم تابهٔ گداخته بود وروی‌آن درنگ ممکن نبود . شتابزده پاشدفرار کند. میخواست ازمردهٔ لوطیش و تبردارهائی که تو قالب او رفته بودند فرار کند. اما کشش وسنگینی زنجیرنیرویش را گرفت وبا نهیب مرگباری سرجایش میخکوبش کرد. گوئی‌میخ طویله‌اش به زمین کوفته‌شده‌بود. به‌نظرش‌رسید که لوطیش دارد با قلوه سنگ آنرا توی زمین میکوبد. گوئی هیچگاه این‌میخ‌طویله از زمین کنده نشده بود . هرقدر با دست و گردن زنجیرش را کشید ، زنجیر کنده نشد . حلقهٔ میخ طویله‌اش‌پشت‌ریشهٔ‌استخوانی‌سمج‌بلوط گیر کرده

بود وتکان نمیخورد .

عاصی شد. دیوانه وارخم شد وزنجیرش را گاز گرفت وآنرا با خشم تلخی جوید. حلقه‌های آن زیردندانش صدا میکرد ودندانهایش را خرد میکرد. اززورخشم چشمانش گرد و گشادشده‌بود. دردآرواره‌هاراازیادبرده‌بود وزنجیررادیوانه‌وار میجوید. خون وریزه‌های دندان ازدهنش با کف بیرون زده بود . ناله میکرد و به هوا میجست و صداهـای دردناك خامی توحلقش غرغره میشد .

ازهمه جای دشت‌ستونهای‌دود بالا میرفت. اما آتشی پیدا نبود و آدمهائی سایه وارپای این دودها در کند و کوبودند.تبردارهانزدیك‌میشدند و تیغهٔ تبرشان تو خورشید میدرخشید ، و بلند بلند میخندیدند .

توپ لاستیکی

نمایش در یك پرده

آدمهای نمایش

میرزا محمدخان دالکی	وزیرکشور
مهتاب	زن دوم او
سرتیپ‌مهدیخان‌زوبین‌نژاد	داماد دالکی
پوران	دختر دالکی (از زن اول)
فرهاد میرزاپینکی	مدیرکل وزارت پیشه‌وهنر (شوهر پوران)
اسدالله خان سوسو	سرهنگ شهربانی (برادر مهتاب)
خسرو	پسر دالکی (اززن‌اول، شاگردحقوق)
ننه	خدمتکار
حمزه	پاسبان

سن: سالن خانهٔ میرزا محمدخان دالکی وزیرکشور تهران ساعت ده بامداد یك روز اردیبهشت ماه .

اتاق بزرگی است با دیوار وسقف گچی سبز رنگ . حاشیه دور سقف طلائی است . یك جار بزرگ بلور تراش با شمعهای الکتریکی از سقف آویزان است . زیر پنجرهٔ پهن دیوار سوی چپ‌که بباغ باز میشود میزی است که روی آن رادیوی بزرگی است. بغل رادیو یك تلفن گذاشته . نور آفتاب از این پنجره تو اتاق میتابد . سوك دیوار چپ و دیوار عقب عسلی گردی است که رو آن گلدان میناکاری بزرگی است که رویش نقش ونگارچینی دارد . توی این‌گلدان یك دسته‌گل میخك ولالهٔ کاغذی که بسیار بد درست شده‌و روآنها گرد گرفته گذاشته شده . رو دیوار عقب، سوی چپ‌دری‌است که باتاق خواب دالکی باز میشود و رویش پردهٔ مخمل سرخ‌افتاده. دست‌راست این در، میان دیوار عقب، گچ بری نمای یك بخاری‌ساده که هنری در ساختن آن بکار نرفته دیده میشود . رو طاقچهٔ بخاری یك شال ترمهٔ پهن است و روی‌آن یك‌آئینه، گذاشته شده . اینطرف و آنطرف آئینه ، کمی‌پائین ، رو دیوار ، دوتا قاب خامه دوزی بد ساخت که با پیلهٔ ابریشم ومروارید بدلی رو مخمل سیاه دوخته شده آویزان است . سوی راست بخاری دری است که باتاق ناهار خوری باز میشود و رویش پردهٔ مخمل آویزان است . دست راست در ، تو سوك دیوارعقب ودیوار دست راست باز یك‌عسلی دیگر است که‌گلدان و دسته‌گل کاغذی قرینهٔ سوك دیوار چپ روی آن جا دارد . میان دیوار دست راست دری است که به راهرو و اتاقهای دیگر و بیرون باز میشود . روی این در هم پردهٔ مخمل آویزان است . بالای این در عکس بزرگی دیده میشود . و این عکس تنها زینت دیوار دست راست است .

میان اتاق میز گرد بزرگی است که روی آن رومیزی ترمهٔ

لاکی خوش‌رنگی پهن است . جلوی بخاری نیمکت بزرگی است که روی‌اش مخمل گلدار لهستانی پشت گلی است . دورا دور میزشش صندلی از سر نیمکت چیده شده . کف اتاق یك تخته فرش کرمانی عالی‌پهن است . دوتا بخاری نفتی دستی دست راست و دست چپ اتاق میسوزد .

هنگامیکه‌پرده پس میرود دالکی تنها روی‌نیمکت‌جلوبخاری نشسته‌ودستهایش رازیرپیشانیش‌روی میزگذاشته وخوابیده‌وسرطاسش بحالت درد و غم براست‌وبچپ تکان میخورد . گوئی از دندان درد یا سر درد رنج میبرد . پس از لحظه‌ای بناگهان ، پنداری سوزنی به تنش فرو رفته ، با وحشت‌ازجایش بلند میشود و با ترس به عکس بالای دردست‌راست نگاه‌میکند. سپس وحشت زده نگاهش را ازروی عکس برمیگرداند و مات مانند اینکه چیزترس آوری در خاطرش میگذرد به تماشاچیها نگاه میکند.

دالکی‌مردی‌است‌پنجاه‌ساله‌باقدکوتاه‌وصورت‌سرخ‌براق‌گوشتالود و چانهٔ کوچك شلغمی‌که‌رو غبغبش چسبیده وچشمان ریز تخمه‌کدویی و ابروهای‌کوتاه‌بالاجسته‌وتابتابش‌مانند این است‌که همیشه‌توقیافه‌اش عبارت «نه . نمیشه» خشك شده . بینیش عقابی وشکمش گنده است. لباسش منحصر است بیك رب دوشامبر پرگل نخودی که سر دست ها و یقه‌اش مخمل قهوه‌ای کار گذارده‌اند ، قیافه اش در این‌هنگام‌چنان وحشت آور است که‌گویی دارد فرود آمدن سقف را رو سر خودش مشاهده میکند. نگاه تند وکوتاهی بدر دست راست می‌اندازد وسپس به چالاکی که ازسن وسالش دور است میدود طرف پنجرهٔ دست چپ و بیرون سرك میکشد و دوباره بر میگردد و مؤدب و دست بسینه زیر عکس میایستد .

دالکی

(دست به سینه مؤدب زیرعکس ایستاده ، نیم رخش پیداست)

قربان به خاك پای مبارك قسم كه غلام خانه‌زاد تا كنون كوچكترین خلاف وتقصیری رامرتكب نشده‌ام. فرزندان خودم را با دستم كفن كرده باشم اگردر این دوازده سال ثانیه‌ای ازراه‌چاكری وغلامی‌منحرف شده‌باشم.خاكسار بیمقدارهمواره كوشیده‌است كه منویات مبارك را نصب‌العین‌قرارداده وآنچه راكه‌ذات‌مبارك‌اراده‌فرمایند اجرا نماید . به انبیا واولیاء وهفتاد و دو تن شهید دشت كربلا قسم كه این بندهٔ كمترین در هیچكاری كه زیانش متوجه وجود مبارك باشد دخالت نداشته است . به زن و فرزندان صغیر غلام ترحم فرمائید (خیلی چاپلوس وخاكسار) غلام تسلیم صرفم. هرچه بفرمائید اطاعت میكنم . [دراین

هنگام‌مهتاب‌زن‌دالكی‌ازدردست‌راست‌باشتاب‌می‌آیدتواتاق‌ومثل‌اینكه‌پی كسی میگردد باطراف اتاق نگاه میكند . اوزنی است سی دوسه ساله كه هنوز خوشگلی خودش را دارد . اما قشنگیش كمتر از آنست كه خودش‌خیال میكند. اسباب صورتش قشنگ‌است. هنوز چشمان میشی گیرنده‌اش دهن اهلش راآب میاندازد . قدش ازشوهرش بلندتراست. خیلی‌خوب وبا دقت لباس پوشیده وبزك كرده وسرش را درستكرده، اندامش نرم ونازك وظریف است. دالكی دستهایش را میاندازد پائین ولی نمیخواهد چیزی‌ازاوپنهان‌كند. زیرزبانی وبایأس] كو، اكبره پیدایش نشد ؟

مهتاب

(عصبانی و با صدای بلندتر)نه! معلوم‌نیس کدوم گوری رفته . توخونه‌اش نبوده . زنش گفته همون‌دیشب رفته از گل واسیه باباش دوا ببره . آیا راس‌آیا دروغ. کسی چه میدونه . اینا یه رودهٔ راس تو دلشون نیس .

دالکی

(کلافه)من اصلامیدونستم زیرکاسه یه‌نیمکاسیه. این پدر سوخته یه هفته بودش پاش کرده بود تو یه کفش و مرخصی میخواس ، توخودت میدیدی دیگه که چجوری هول بود . (ازروی بیچارگی دستش را دراز میکند بسوی مهتاب) مهتاب جون حالا چکار بکنم ؟ تو یه چیزی بگو. منکه دارم دیوونه میشم .

مهتاب

نمیدونم والله. آژانه‌هنوزدر کوچس.میگه‌با اکبره کاردارم . اما اکبرچی ؟ اگه با اکبره‌کارداشت وختیکه ننه بش گفته‌بود اکبره‌امشب‌نمیاد میباس‌بره. دیگه چرا نباس در کوچه روول نکنه . هی راه میره هی توباغ‌س میکشه. ننه روفرستادم پرسیده اگه چیزی هس‌بگیدبه خانم بگم.آژانه گفته به‌خانم عرضی ندارم. اونوخت‌بازم

چند بار احوال شما را گرفته . گفته آقا خونس ؟

دالکی

(ازترس دل تودلش نیست) ببینم دیشب تا کی در خونه بود؟

مهتاب

من خودم که تاساعت ده بیدار بودم ودیدمش راه‌می‌رفت . بعدش نمیدونم . لابد تا صب بوده . من که دیشب خواب به چشمام نرفت . سرم همین جوری گیج میره .

دالکی

آخه جانم چرا همون دیشب بمن خبر ندادی که فکری بکنم ؟

مهتاب

مگه بیکار بودم، بیخودی کك بندازم تو شلوارت که چی ؟ مثلا اگه دیشب میگفتم چکارمیکردی ؟ فرار میکردی ؟ مگه راه فرارم سراغ داری ؟ (بیحوصله) حرفا میزنی .

دالکی

(وحشت زده) یواش حرف بزن جونی. راه فرارچی؟ کی میخواد فرار کنه؟ میگم یعنی اگه دیشب میگفتی شاید تحقیق بیشتری میکردیم . بالاخره تلفنی، چیزی.

مهتاب

من چه‌میدونسم، به‌خیالم راس راسکی‌با اکبره‌کار داره . بعد صب سحرنته دیده بودش بازم جلوخونه راه میرفته . نگوتا صب همونجا بوده . اه. آدم از این جور زندگی دلش بهم میخوره .

دالکی

(بی‌حوصله) خب ، حالا کی اینجاس ؟

مهتاب

(بی‌علاقه)ننه‌هس وآشپز که دارن تهیه چلو کباب ناهارورومیبینن .

دالکی

(با دریغ) کاشکی مهمون نداشتیم . دیدی چجور آبروم رفت ودشمن شاد شدم؟

مهتاب

(با سستی ومغلوبیت‌خودش را پرت میکند روی صندلی دست راست بغل‌نیمکت) خدایا اگه تورو ببرنت من چکار کنم ؟ چجوری‌دیگه سرمو پیش سروهمسر بلند کنم؟ بچه‌هارا چکارشون کنم؟ چقده بت ازو التماس کردم مواظب‌کارت باش و یه وخت نکنه به‌کاری دس خودت بدی .

دالکی

بهمون قرآنی که بسینه محمد نازل شده که اگه

من تا حالا کوچك‌ترین خیال خیانتی دردلم گذشته باشه. من یه امضا روبا هزارترس ولرزومنه بخشخاش گذوشتن میکردم . آخه چطوریك همچوبد ذات ولدالزنائی پیدا میشه که به ولینعمت وخدای خودش خیانت کنه ؟

مهتاب

(باشك) آدم که پیغمبر نیس ؛ یه‌وخت دیدی از دس آدم دررفت . آدم که خودش نمیخواد .

(مثل اینکه بخواهد حرف بکشد .) خوب فکر کن ممی جون‌تو اینهفته کجا رفتی؟ چی گفتی؟چکار کردی؟ با کیها بودی ؟

دالکی

(چشمانش را به‌زمین میدوزد وفکرمیکند)نه.خدا خودش شاهده نه . هیچ خطائی ازم سرنزده . هرچی فکرمیکنم چیزی بنظرم نمیاد . به مرگ بچه‌هام هیچ نبوده هیچی نگفتم . هیچ جای نابابی نرفتم.

مهتاب

(مثل اینکه بخواهد به حافظهٔ اوکمك کند) تو جشن اون سفارت خونه که اون‌شب‌مهمون‌بودی‌چیزی ازدهنت در-نرفته؟آدم نابابی پهلوت نبوده؟ وختیکه اومدی که کلت

گرم بود . میگم یعنی تومستی چیزی از دهنت نپریده باشه که کسی شنفته باشه .

دالکی

(چشمانش‌ازوحشت بازمیشود. چند بارتفش را فورت میدهد) نه . هیچ چیز بدی نگفتم . همش از ترقیات روز افزون کشور گفتم . (یکه میخورد وحرفش رامیگرداند) یعنی چیز بدی وجود نداره که آدم ازش حرف بزنه . مثلا توخیال میکنی امروز روی تمام کره زمین بگردی مملکتی به خوبی و فراوانی نعمت ونظم و امنیت ایرون پیدا میشه ؟ مگه‌اروپاغیرازراه‌آهن وخیابان‌های‌اسفالت وساختمان‌های عالی چیزدیگه‌ای‌هم‌داره؟ توخیال‌میکنی هیچ جای دنیا امنیت‌این کشورراداره؟ میدونی چقددزد وآدمکش تو فرنگ خوابیده ؟ (باصدای‌رجزخوان وحماسه‌سرا) بکوری چشم دشمن ، ما همهٔ اینها را تحت سرپرستی قاعد عظیم‌الشأن‌خودمان‌داریم.تا کورشود هرآنکه نتواندید.

مهتاب

مثلا درهمین جورحرفها هم‌آدم باید زیروروی‌کار راطوری‌بپاد که کسی‌خیال‌بدی‌نتونه‌بکنه. بهمین حرفاهم خیلی‌میشه‌دسك ودمبك گذاشت.آدم بایدخیلی دس‌به‌عصا

PersianPDF.com

راه‌بره. حالا اصلاچراعاقل کندکاری که‌بارآرد پشیمانی؟

دالکی

(از حرفش پشیمان شده . با چاپلوسی) جونی من اینارو پیش تومیگم. بیرون که من‌ازوختیکه میرم تا میام‌خونه همش ده‌کلمه باکسی حرف نمیزنم . (آنشی میشود) اصلا کووقت ؟ کوفرصت ؟ مگه کلموداغ کردن ؟

مهتاب

میدونم،اماآدم وختیکه کلش گرم‌شددیگه‌زبونش دس خودش نیس . حرف ازدهن‌آدم میپره. وآدم خودش ملتفت نیس چی میگه .

دالکی

(ناگهان‌گوئی چیزتازه‌ئی به‌نظرش‌آمده خیره‌وپرمعنی‌به‌صورت زنش نگاه میکند. چهره‌اش بیم‌خورده است وبه زحمت نفس‌میکشد، با سبزی پاك کنی وچاپلوسی) مهتاب جون میخوام یه چیزی ازت بپرسم . توخودت میدونی که من چقده تورو دوست دارم. حالا هم اگه منوبگیرن ببرن هرچی‌دارم‌مال‌توه. ملك ورامین مال توه . تو همونوختاشم اگه دس منومی - گرفتی از خونه بیرون میکردی من میبایس خودم و

رختای تنم ازخونه برم . من از خودم هیچ چیز نداشتم و هنوزم ندارم . ازوختیکه تواومدی توخونیه من، خونیه من روشن شده . من مادرخسرو رووواسیهٔ خاطرتوطلاقش دادم . ممکنه من رو امروز بگیرن ببرن و بیندازند تو هلفدونی تا استخونام بپوسد . اما من تسلیمم . افتخارمی‌کنم. لابد خلافی ازم سرزده. اما به‌قرآن نمیدونم چیه. به مرگ بچه‌هام نمیدونم چیه . شاید دشمن برام پاپوش دوخته باشه. حالا میخوام ازتو بپرسم (با دودلی وبکم ونکم) توچیزی میدونی؟ خبری داری؟ مثه اینکه تو یه‌چیزای میدونی نمیخوای بمن بگی. من شوورتم . هرچی میدونی بگو کاسم راهی پیش پام بذاره .

مهتاب

(تلخ وگرفته) چه خبری؟ از کجا خبردارم؟ چی‌هس که من بدونم ؟ مگه ازخودت شك داری ؟ پناه برخدا .

دالکی

(جاخان وخرد شده)نه‌جونی!میگم گفتی‌وختی‌ازجشن سفارت خونه اومدم کلم گرم بود ، چیزی‌اززبونم پریده؟ چی گفتم ؟ تو خواب حرفی زدم ؟ تو چیزی از زبونم

شنیدی ؟

مهتاب

(دلخورو خشمگین)اومدیم‌توهم چیزی گفته باشی‌من میرم‌به کسی میگم ؟ این مزد دسمه؟ مرده‌شوراین‌دسه‌بی نمك منو ببره .

دالکی

(توحرفش‌میدود) نه جونی.چرابرزخ میشی ؟ میگم یه‌وخت چیزی‌از دهنت‌بیرون‌نپریده باشه‌حرفی‌زده‌باشی مردم شنفته باشن. تو که میدونی دیوار موش داره‌وموش گوش‌داره.

مهتاب

(بیزار) آفرین! قربون همون لب ودهنت. اینم‌مزد دسم . دیگه چی ؟ من شش ساله تو خونیه تو دو تا شکم برات زائیدم ، خوبت دیدم ، بدت دیدم ، حالا این‌حرفا بم میزنی ؟ اونوخت که وزیر نبودی خیلی ازحالات‌بهتر بودی. اونوخت‌اقلا دلی داشتی.حالا یك‌کلمه‌حرف‌حسابی از دهنت در نمیاد .(آتشی میشود) چی بود که‌بگم؟ من که هیچ ازکارای تو سر در نمیارم. تو خودت‌آنقدرآب‌زیر

کاهی که نمیذاری کسی‌ازکارت‌سردربیاره. توتموم‌کاغذای اداریتو از من‌پنهون میکنی . از کارای بیرونت‌یك‌کلمه به من چیزی نمیگی. من شش ساله زن تو شدم‌یك کلمه حرف سر راس که‌آدم چیزی ازش بفهمه ازدهنت‌نشنفتم یه دفتر یادداشت از ترس من تو جیبت نمیذاری . همش رو قوطی سیگارت یه چیزای رمزی‌مینویسی . ازتم که میپرسم، میگی نمره پرونده و کاغذاداریه. خدا خودش میدونه اینا چی‌هسن که‌مینویسی. خدا بدور! مثه‌اینکه سر تا ته خونیه ما جاسوس ریخته .(صدایش رامیآورد پائین) نه ! بگو ببینم میخوام بدونم‌تو چی داشتی که من‌بکسی بگم ؟ من به‌مرگ بچه‌هام حرف روزونمو برای‌خاطر تو که وزیری به‌مردم نمیزنم. اصلاازوختی که تووزیرشدی من‌حرف‌ازیادم‌رفته.حالامیام‌حرفای‌توروببرم به‌دیگرون بزنم ؟

دالکی

(آرام‌ومحتاط . کتك خورده)اینهائی‌رو که‌من‌روقوطی سیگارم یادداشت میکنم چیزبدی نیسن.والله کاراداریں. میخوام نواداره یادم‌بیاد. من‌نگفتم که‌تو حرف‌منوبکسی

میگی . (بی‌آنکه به حرف خودش اعتقاد داشته‌باشد)زن آدم که جاسوس آدم نمیشه . میگم یه‌وخت‌ها که میری‌خونتون، یادداشت‌اسدالله‌خان‌میاد اینجا. چیزی ازدهنت نپریده باشه . اسدالله‌خان خیلی آدم خوبیه . دیدی که منم بش خیلی کمك کردم. اگه‌من‌نبودم‌حالاحالاهاتو نایب‌اولیش میموند . اما آدم وختی که میخواد چیزی بگه ، جلو برادرشم که باشه نباید احتیاط رو از دست بده .

مهتاب

(رو صندلیش راست می‌نشیند . با جوش) آخه‌مثلاچی؟ مگه از خودت شك داری مرد ؟ قباحت داره . سنی‌ازت گذشته. وزیر یه مملکتی‌هستی، تو دیگه نباس‌این حرفا روبزنی (بادق دلی) ها ! حالا میفهمم. توم‌تمام این شش‌سال خیال میکردی من جاسوس توهسم(مثل اینکه بخواهد تلافی حرفهای اورا سرش در بیاورد) تو اگه راس میگی‌واینقده دس به‌عصاراه‌میری برو جلواین خسرو پسرتو بگیر که هزا جور کتابای عجیت و غریب میخونه. اونه که باهزارآد نابابِ راه میره . منکه از این حرفا سردرنمیارم . همین چند روز پیش‌فرهاد میرزا میگفت خسروخان خیلی‌بی‌

احتیاطی میکنه. به‌حرفای میزنه که نباید بزنه. سرش‌رو تنش سنگینی میکنه .

دالکی

(دستپاچه)فرهادچی میگفت؟ خسروچه کار کرده؟ راسی خسرو کجاس ؟

مهتاب

(بابی‌اعتنائی) من‌چمیدونم. بمن که‌نمیگه. مثه‌اینکه از دماغ شیر افتاده. صب زود پاشدرختاش تنش کردرفت بیرون. مگه میشه باهاش حرف زد؟ کلش خشکه. هنوز یك کلمه نگفتی تو دل آدم واسرنگ میره ، هرچه باشه بچیه شووره دیگه. جون بجونش کنی‌به‌آدم‌صاف نمیشه. بابا جون یکی نیس بگه کتاب خوندن که اینهمه‌فیس و افاده نداره.

دالکی

(کنجکاو) چه کتابی ؟ این حرفاچیه می‌زنی ؟

مهتاب

(گزنده‌وباشماتت) گفتم کـه من از کاراش سر در نمیارم . اینم که‌میگم ، فرهاد جلو پوران خواهرشم میگفت ، نه

بگی من از خودم درآوردم،میگفت خسروخان داره روسی میخونه. من نمیدونم او از کجا فهمیده، آیـا راس، آیا دروغ. منکه سرم توحساب نیس .

دالکی

(مثل اینکه بخواهد گریه‌کندصورتش توهم‌میرود.دستهایش‌را جلودرازمی‌کند. باالتماس) شما را به خدا مهتاب ، به خسرو رحم کنین.این حرفا رو نزنین من اگه‌بفهمم خسرو روسی میخونه خودم هر دوتا چشماشو با دس خودم در میارم . (یکهو حرفش راعوض‌میکند)امروز فرهادم نهار میاد اینجا ؟

مهتاب

(گرفته . بزمین نگاه میکند) آره.

دالکی

دیگه کیامیان ؟

مهتاب

(بی حوصله)چمیدونم: همونای که همیشه میان.

دالکی

(آرام وکمی‌جدی)حالا دیدی‌باز کج خلقی می کنی. آدم در خونش آژان گرفتـه باشه و بخوان‌بگیرندش‌تو

خونش هم این الم شنگه‌ها بپا باشه . (آه سنگینی میکشید) اگه رفتم او نوخت قدرم رو میدونین. هنوز نمیدونین چه خبره .

مهتاب

خوبه‌خوبه‌این حرفارو نزن آدم‌بجوریش میشه. حالا از کجا که آژان‌بتو کارداشته باشه، شایدراس‌بگه بااکبر کار داشته باشه. من نمیدونم این چه فکریه که بسر تو افتاده .

دالکی

(با اطمینان) پس‌یکی کارداره؟ کی اینجاهس؟مگه نه خودت میگی هی‌احوال منوازننه گرفته. از اون گذشته آژانی که بقول‌خودتون از سرشب‌تاحالا دم‌خونیه‌یه‌وزیر کشیك میده چکاری میتونه‌داشته‌باشه؟ سگ کیه که‌پیش خودیه همچوکاری بکنه. اینوبش‌میگن تحت نظر. حالا فهمیدی؟ من تحت نظرم. (سخت خود باخته) دیدی‌چطور روز گارم سیاه شد ؟

مهتاب

(ع. مثل‌اینکه‌واقعاً‌این‌سؤالی‌که می‌کندبرایش‌معمائی‌است)

ببینم مگه شهربانی زیردس شمانیس؟ مثه اینکه‌شهربانی یه وخت زیر دست وزارت کشور بود.

دالکی

(دندان روحرف‌میگذارد) چرا، هست.اماتشکیلات آن سواست . مگه چطور ؟ (باتشویش وبدگمانی) چرا اینو میپرسی ؟

مهتاب

هیچی، گفتم اگه شهربانی زیر دس وزارت خونیه توس.زودی‌برئیس‌شهربانی‌تلفن کن‌ازش ته‌وتوکارودربیار.

دالکی

(وا رفته)ای‌بابا توراهم اینقدهاساده‌خیال نمیکردم. (سرش را میاورد نزدیك مهتاب) افسوس که‌نمیتونم صاف‌وسر‌راس باهات حرف بزنم. درسه که زنمی وشش ساله‌روی‌یه بالین خوابیدیم؛ اما نمیتونم‌دلم‌رو پیشت‌واز کنم. افسوسه که آدم نتونه با زنش حرفشو بزنه.

مهتاب

(خیلی نگران)ممی‌جون: مرگ من‌حرف بزن. لابد یه چیزی‌هسش که‌نمیخوای به‌من‌بگی. آخه‌چرا نمیتونی

با من صاف وسرراس حرف بـزنی ؟ مرگ پرویز من به کسی نمیگم . تو چرابد گمونی و همیشه حرفاتو از من پنهون میکنی؟

دالکی

(مأیوس) فایـده نداره(قیافه‌اش درست برخلاف آنچه راکه میگوید نشان میدهد) من از تو خاطرم جمعه . من هیچی از تو پنهون نمیکنم. شهربانی جداس، وزارت کشورجداس. اما هردو باهم همکاری میکنند . (حرف تو حرف میاورد) نگفتی امروز کیا میان اینجانهار.

مهتاب

(باسردلسیری)مگه‌نگفتم؟سرتیپ‌میاد پروانه‌وفرهاد و پوران. گفتم داداشم‌اسدالله‌خانم‌بیادش. اگه‌خسروخانم برگرده اونم هست. همین.

دالکی

خوبه که همشون قوم خویش‌اند. چه خوب‌شد که فرج‌الله‌خان وزنش رو نگفتیم. دیدی چطور آبروم رفت؟

مهتاب

(خیراندیش)من‌میگم‌حالا که‌نمیخوای‌برئیس‌شهربانی

تلفن کنی، خوبه به سرتیپ تلفن کنی . شایداون بدونه . اوناقشونین‌وزودترخبردارمیشن. شاید بشه‌توی‌کار رودر آورد. آخه هرچی باشد دومادته .

دالکی

(مأیوس)فایده‌نداره.هیشکی‌نمیتونه‌کاری‌بکنه.اگه سرتیپ بفهمه شاید بدترم بشه که بهتر نشه .

مهتاب

(بادلداری واندرز) آدم خوب نیس‌اینقده بدبین باشه. سرتیپ‌مهدیخان دوماد توه. یازده‌ساله‌دختر‌توپروانه‌خانم زنشه. باهم یك جون دوقالبید . شما که دیگه از هم رو درواسی ندارین. چه‌ضرر داره بش‌تلفن‌بزنی‌وازش‌بپرسی؟ اگه میدونه که میدونه . اگر نمیدونه بشم که نگی یه ساعت‌دیگه‌خودش‌میادا‌اینجا میفهمه.بگوبش‌شایدچاره‌ای بکنه.

دالکی

(امیدوار ولی‌دودل درحالیکه‌ازلای‌صندلیهای دست‌چپ‌بطرف تلفن میرود) خیلی خوب. هرچه باداباد . هرچی تو بگی میکنم.

(گوشی تلفن را برمیدارد و نمره میگیرد اما از دستپاچگی اشتباه میگیرد.) آلو! آلو! نخیر خانم ببخشید. عوضیه.

(گوشی را میگذارد. عاجز) بیا مهتاب نمره رو بگیر من حرف بزنم. اصلا نمیدونم چم‌هست. تمام بدنم میلرزه.

مهتاب

(بادلسوزی و ترحم پیش میرود و نمره را بادقت میگیرد. خیلی جدی و بااخم کنجکاوانه) آلو! حمدالله توئی ؟ تیمسار تشریف دارن؟ بگو خودتیمسار صحبت کنن (گوشی را میدهد به دالکی که او هم آنرا قرص می‌چسبد و به گوشش میگذارد و سرش را روی آن خم میکند، مهتاب پهلوی او ایستاده .)

دالکی

آلو! مهتی توئی؟ سلام، قربون تو (باخنده قباسوختگی) چرا دیر کردی؟ زود کجابود؟ پاشو بیا دیگه. نه هنوز کسی نیومده. اما میخوام تو زود تر بیای . ده و نیمه . تا تو برسی میشه یازده (لبهایش تو گوشی میخندد اما صورت همانطور قابل ترحم و واخورده است) نه تو بمیری، هیچ‌خبری نشده . یك کار کوچکیت داشتم . نه جون توهمه خوبن. صورتت رو اینجا بتراش . بگو پروانه و بچه‌ها هم بعد بیا نشون. همین حالا میای دیگه ؟ قربون تو. (گوشی را

میگذارد).

مهتاب

(کمی تند) پس چرا بش نگفتی؟

دالکی

(بادلداری) آخه جونی تو تلفن که جای این جور حرفا نیس. حالا میادش اینجا. (میرود بطرف یکی از صندلیهای دست چپ وخودش را بازهواردررفتگی میاندازد روی آن.. مهتاب هم بدنبالش راه میافتد و رو برویش میایستد.)

مهتاب

راس میگی. چقده گیجم.

دالکی

گمونم یه بوئی برده. ازحرف زدنش معلوم بود که یه چیزی میدونه. هی میپرسید، چه خبره؟ اتفاقی افتاده؟ خبری شده؟

مهتاب

(با تردیدوشك) نـه. خیال می کنی. گاسم تلفن تو ناراحتش کرده بود که هی اصرارش میکردی بیاد اینجا. گفت زودی میادش دیگه؟

دالکی

(خسته) آره (ناگهان نیم خیز میشود) تو خـودت بـا آژانه رو برو نشدی؟

مهتاب

هیچ‌معنی‌داره؟ننه‌رفته‌دم‌دراو گفته اکبره کجاس؟ ننه گفته اکبر مرخصی گرفته رفته. بعد آژانه‌پرسیده آقا هستن؟ گفته بله. گفته بیدار شدن ؟ ننه گفته بله . بعد آژانه رفته اونطرف‌زیرچنارپای‌خیابون وایساده.بعد که ننه اومد بمن گفت ، من یواشکی رفتـم تـو باغ‌پشت‌کاج بزرگه وایسادم، دیدم‌آژانه بازاومددم‌در گردن کشیدواز لای نرده تو باغ نگاه کرد. بعد دو بـاره رفتش اونطرف خیابون وایساد. اما او منو ندید.

دالکی

(دستهایش‌را بلندمیکند) خدایا به توپناه‌می‌برم.به‌بچه های من رحم کن.

مهتاب

ممی‌جون غصه‌نخور. خدابزرگه.سربیگناه‌پای‌دار میره سردار نمیره. تو که از خودت خاطرت جمعه ، من

بالای تو قسم میخورم. تو همیشه مثه بره بی‌آزار بودی.

دالکی

(عاصی)این حرفا دروغه، تاحالا هزارتا سر بیگناه بالای دار رفته. این ضرب‌المثل‌ها برای دلخوشی احمقا خوبه. خودم خوبه چندتاشونو دیده باشم؟ افسوس که نمیتونم حرف بزنم.وختی آدم نتونه حرف‌بزنه، زبون‌چه فایده داره تو دهن‌آدم لق لق بزنه؟ فرق آدمی که حق حرف زدن نداشته باشه‌با خر و گاوچیه؟ اونام‌زبون‌دارن اما نمیتونن حرف بزنن. مردشور این زندگی روببرن. نموم عمرم یه قلپ آب خوش از گلوم پائین نرفت.

مهتاب

ممی جون‌جوش‌نزن. تو که‌هیچوقت‌عصبانی‌نبودی، به نظر من همینجور حرفارم نباس‌زد. این حرفابومی‌ده، تو که ازمن‌فهمیده‌تری.چرامیگی‌مرده‌شوراین‌زندگی‌رو ببرن؟خیلیم‌زندگی‌خوبیه.بیخودی‌خودتوناراحت‌میکنی.

دالکی

(آرام)راس‌میگی. غلط کردم.اما من‌همش‌دلم‌ازاین میسوزه که اگه من‌برم شما کسی روندارین ازتون‌توجه

کنه . خسرو که بچه مدرسه اس . تو هم که کاری ازت ساخته نیس. می‌ترسم بچه‌هام تلف بشن.(کمی مکث میکند) میون اینهمه گرگ .

مهتاب

(با تعجب) کدوم گرگ ؟

دالکی

(جدی و حق بجانب) کدوم گرگ ؟ شما خیال می‌کردین زندگی به‌همین‌راحتی بود که من براتون فراهم کرده‌بودم؟همین‌یك‌لقمه‌نونی که من‌تواین‌خونه‌می‌آوردم از دس صدنفر گشنهٔ دیگه قاپ‌می‌زدم. خیال کردی‌همین چند پارچه‌آبادی بیخودی فراهم شده ؟ (خشمگین) همین حالاس که هر یه تکه‌اش‌دس یك‌نفر میافته و مثه جگر زلیخا ازهم پاشیده میشه ومن بایدتو هلفدونی‌سگ کش بشم. (صدایش‌راآهسته‌میاوردپائین) ببینم!جواهراتوقایم کردی؟ ببین ، ممکنه برای تفتیش اینجا بیان. مبادا چیزی بروز بدی. بروزدادن همون‌وسر کوچه نشستن و گدائی کردن همون. تاتنکیه‌پاتم میبرن. ببینم ، همونجا که‌خودم گفتم چالشون کردی ؟

مهتاب

(مطیع) آره .

دالکی

(آرام‌میشود) این برای روز مباداتون . برای جهاز دخترت·دس بشون نمی‌زنی.زمانه‌زیرورودارە. (به‌گریه‌میافتد اماخودداری‌می‌کند) اینو از من داشته‌باش به‌دو کل چشماتم اعتماد نکن .(در این هنگام چشمانش گرد می‌شود و به قالی کف اتاق‌خیره‌می‌ماندگوئی‌چیز تازه‌ای‌یادش آمده‌لحظه‌ای‌ساکت‌می‌ماندوترس تازه‌ای‌تو صورتش‌وول می‌زند . مهتاب‌حالت‌او را در می‌یابد) شاید موضوع آن مناقصه اس ؟

مهتاب

(دستپاچه) کدوم مناقصه ؟

دالکی

(تو خودش‌است)همون مناقصه ... همون . .

مهتاب

(هول خورده) آخه حرف بزن. پس یه‌چیزی‌هس .

دالکی

(گوئی تو خواب‌حرف میزند) آخه‌اون مال خیلی‌وخته. گذشته ازین‌خیلیای دیگه هم توش‌لفت‌و لیس‌داشتن که

به من از همشون کمتر رسید . من بدبخت دلال مظلمه شدم، حتی ...

مهتاب

حتی چی ؟

دالکی

غلط کردم . حتی هیچ.

مهتاب

(آرام) پس یه‌چیزی هس . معلوم میشه‌بی‌احتیاطی کردی و کاری دس‌خودت دادی . .

(دراین‌هنگام‌سرتیپ‌ژوبین‌نژاددر رخت سرتیپی از در دست راست می‌آید تو . او مردی است همسن و سال دالکی ، امابلند قدو آبله رو و باچهره تاسیده ، ترش متفرعن بر ما مکوزید . خیلی‌شق ورق راه می‌رود. حرفهایش تماماً کوتاه و بریده است . وهمیشه رو کلماتی که از دهنش بیرون می‌آید سنگینی می‌دهد. وروغبغبش‌فشار میآورد . تو اتاق‌که می‌آید از وضع ساکت و سوت و کور دالکی و مهتاب یکه میخورد. اما بروی خودش نمی‌آورد . دالکی جلوپاش‌پا می‌شود سرتیپ‌پیش می‌رود و یکدست به دالکی ودست دیگرش‌رابه مهتاب میدهد .)

ژوبین نژاد

سلام‌ممد!چطوری؟مهتاب‌جون‌خوبی؟بچه‌هاخوبن؟

مهتاب

(شق ورق می‌ایستد و پستانهایش را پیش می‌دهد . با ناز)

ای‌اچه‌حالی چه احوالی .

دالکی

(تو حرف مهتاب می‌دود) الحمدالله همه مون خوبیم. بچه‌هات خوبن ؟ پروانه خوبه؟ بشین .(ژوبین‌نژاد با تردید و پرسش به زن وشوهر نگاه میکند . آنها هر دو توروش می‌خندند .)

ژوبین‌نژاد

(رویش را می‌کندبمهتاب)ممدتوملتفت هستی که‌مهتاب روز بروز تو دل بروتر می‌شه . بی‌انصاف مثه قالیچه کاشی میمونه هرچی پا میخوره بیشتر رومیاد . (قاه‌قاه میخندد)

مهتاب

(به‌خودش‌میگیرد) خوبـه دیگـه . سرتیپ همش مسخره میکنه. شمادیگه چی میگین! پروانه‌خانم ماشاالله‌مثل‌یه تیکه ماه میمونه ، واه !واه ! از دس این مردا که‌همیشه چش و دلشون میدوه .

ژوبین‌نژاد

(باخوش خلقی به مهتاب) تو، تواین هفته‌هفتصد تومن منو گزیدی .باشه تا تلافیشو سرت‌در بیارم .امروزدیگه روزسهراب کشی‌منه. هرچی‌پول داری بایدبیاری‌میدون.

(با خنده و چشمك) ماجواهرم گروور می‌داریم‌ها. میدونی که ؟

مهتاب

(باقیافهٔ خیلی عادی . مصیبت را فراموش میکند) اوا ! پروانه خانم‌رو که‌هزارتومن‌منوبرده‌نمیگین؟ این‌پای‌اون در .(غم‌خود را فراموش می‌کند) بخـدا من دیـروز باختم . (دروغش آشکار است) تازه‌شما هرچی‌بیازین‌بازازمن‌بردین.

ژوبین‌نژاد

(بلندمی‌خندد‌ومی‌نشیند. دالکی‌هم می‌نشیند) ممـد ایـن مهتاب یك شانسی داره که عجیبه . پریشب من فول آس داشتم.مهتاب‌رفت‌پای‌رنگ وعجیب‌اینه که رنگو آورد . اونم با دو ورق ! فکرشو بکن . هیچ‌همچه‌چیزی میشه ؟ (نگاهی پرمعنی به مهتاب می‌اندازد) خیلی نقل داری . بنظرم امروزم خیال‌داری‌ها؟فرهادواسدالله‌خان‌هم که میانشون؟ فرج‌الله‌خان چطور ؟

مهتاب

نه . فرج‌الله‌خان واسش از رشت مهمون رسیده و پروین داره ازقوم خویشای‌دسه‌دیزیش پذیرائی‌میکنه .

خیلی پکره .

دالکی

(می‌خواهد زیر پای مهتاب را بروبد)مهتاب‌جون یچیزی نمیاری مهتی بخوره؟ میوه‌داریم‌بیار. یه‌چای‌تاز ه‌دمم‌درس کنی منم بدم نمیاد . (مهتاب‌درمی‌یابدوبادلخوری... ... هنوزدم‌در نرسیده)

ژوبین‌نژاد

مهتاب‌جون‌دستوربده‌ظهری‌چلو کبابرو... ...ارن سر سفره. نه مثه همیشه که‌تاآدم میادببینه چه‌خبر ...تمام کبابها مثه‌چرم سفت میشه و برنجش یخ میزنه .(مهتا... بیرون میرود.)

(سپس چهرهٔ پرسش‌آمیزخودرا به‌صورت دالکی‌می‌اندازد وبا همین نگاه می‌پرسد «چکار داشتی؟»و با چشم راست چشمکی‌به‌دالکی میزند .)

دالکی

(مأیوس) بنظرم کار من ساختس .

ژوبین‌نژاد

(مات‌ومتعجب)یعنی چه ؟

دالکی

نمیدونم‌چیه که‌ازدیشب‌تاحالا به‌پاسبان‌درخونیه‌من

گذوشتن . تا حالا چند بار سراغ منو گرفته. اما ظاهراً میگه با اکبره‌نوکرمن کارداره. نه‌میگه‌چکارداره نه در خونه‌رو ول میکنه .

ژوبین‌نژاد

اکبره نرفته ببینه چی‌میگه ؟

دالکی

آخه اکبره‌هم ازدیشب‌رفته مرخصی. دوسه‌روزی برنمی گرده . بنظرم‌اینم‌مخصوصاًفرسادنش.این‌هیچوخت مرخصی نمی رفت .

ژوبین‌نژاد

(باشگفتی) آخه که چی ؟ اگه خدای نخواسه‌باشما کاری داشته باشن چرا باید نوکر شما را دورش کنن ؟

دالکی

(جویده جویده) آخه مهتاب میگه‌به خودا کبره‌هم اونقدها اعتباری نیست . آدم مـرموزیه (خودش را تبرئه می‌کند) نمیدونم والله. منکه عقلم بـه جائی قد نمیده.

ژوبین‌نژاد

(متفکروکنجکاو)من نمی‌فهمم .آخه چرا ؟

دالکی

والله نمیدونم . منم مثه تو .

ژوبین‌نژاد

(می‌خواهد از او حرف‌بکشد) آخه یعنی چه ؟

دالکی

هرچی فکرش می کنم فکرم به جائی نمیرسه .

ژوبین‌نژاد

(باور نمیکند) یعنی واقعاً هیچ نبوده ؟ بی چیز که نمیشه .خوب فکر کنین ببینین چه بوده.

دالکی

تو بمیری خبرندارم، یعنی من، خودت که‌میدونی اینقد ملاحظه کارم که یقین‌دارم‌از طرف من کوچکترین اشتباهی سر نزده .

ژوبین‌نژاد

(مطمئن) حالاعجله‌نکنین. کم کم‌فکرش کنین‌شاید یادتون بیاد.لابد یه‌چیزی‌هس (جدی. چشمش رامنتظرجواب به صورت دالکی می‌دوزد . سخت باو مشکوك میشود)

دالکی

چیز غریبیه ! به مرگ داریوش مطلقاً چیزی نیست. ببینم مهتی واقعاً تو چیزی نشنیدی ؟

ژوبین‌نژاد

(با تعجب و مثل اینکه خیلی کوشش دارد پای خودش راکنار بکشد) آخه من چرا باید چیزی بدونم ؟ خودتون فکر بکنین شایدجائی حرفی زدین یاکاغذی به کسی نوشتین .

دالکی

(آه می‌کشد) من سالهاست چیزی ننوشتم . کاغذ‌های خصوصی‌من از سلام وتعارف معمولی تجاوزنمیکنه. کاغذای اداری‌هم که‌دیگه‌چی بگم،باهزاراحتیاط‌ردشون می کردم .

ژوبین‌نژاد

(کاملا بد بین)توخونه چیزی از دهنتون در نرفته ؟

دالکی

(کمی تند)آخه چیزی نبوده .

ژوبین‌نژاد

(کاملا جدی و اداری)ببین ممدمن‌مقصودی ندارم.اما

من این عمری که ازم گذشته میدونم که غیر ممکنه در این خصوص اشتباهی بشه. لازم‌بگفتن نیس که من چقده به‌شما ارادت دارم. اما این موضوع ثابت شده که‌تابه‌حال هر کس رودستورتوقیف‌فرموده‌اند خیانتشان‌مسلم‌ومحرز بوده.مسئلهٔ‌شما هم به‌این‌سادگی که خودتون خیال می‌کنین نیس . حتماً علتی داره . حالا خودتونهم نمی‌دونین بنده چه عرض کنم . شاید فکر کنین کم کم یادتون بیاد.

دالکی

حالا که‌شما باور نمی کنین‌حرف‌زدن‌چه‌فایده‌داره؟

ژوبین نژاد

(متفکر) اتفاقاً من پاسبان رودرخونه دیدم احترام گذاشت. نگوقضیه از این قراره . من هیچ در این فکر نبودم .

دالکی

بله هنوز هم آنجاست. ببینم نمیشه ازطریق ستاد اقدامی کرد ؛ گمون نمیکنی مؤثر باشه؟

ژوبین نژاد

(کمی توفکر میرود) بد که نیست . اتفاقاً رئیس ستاد

PersianPDF.com

هم‌به‌شماخیلی دوست هستند.میخواهیدیك تلفن‌بفرمائید.

دالکی

(توحرف او میدود) نه. تلفن که صلاح نیست . بدیش اینه که‌ازخونه‌هم نمیتونم بیرون برم. (مثل اینکه این فکر همانندم بنظرش آمده) چطور است شما زحمتی بکشین و از طرف من ایشونو ببینین‌و...

ژوبین نژاد

(سخت یکه میخورد. فوراً) استغفرالله . یه همچوکاری اصلا قایده که‌نداره هیچ،ممکنه برای‌من‌هم‌اسباب‌زحمت بشه . بالاخره پروانه هم دخترشماس وبچه‌های منم بچه های خود شمان . (از جایش پا میشود) اصلا خوب نیس من دس‌اندرکار باشم . هرچه پای من از این قضیه دورتر‌باشه بهتره ، اصلا خیلی بهتره من اینجا نباشم . یعنی هم‌برای شما بهتره هم برای من . (کلاهش را از روی میز برمیدارد و آمادهٔ رفتن است!)

دالکی

(هول خورده‌نیم خیزمیشود) سرتیپ ما را دراین موقع تنهانذارین به‌شما کسی کاری نداره.اصلامن‌یقین‌دارم‌سوء‌ـ

تفاهمی بیش نیس .

ژوبین نژاد

شما که ارادت فدوی رومیدونین تاچه اندازه‌اس . موضوع تنها این نیس (خودش را به‌شغال‌مردگی میزند) اصلا امروزحالمم خوب نیس. این روماتیسم‌لا کرداردس بردار نیس. وختی شما تلفن کردین‌می‌خواسم بگم امروز کسلم اما چون احضارفرمودین‌مخصوصاً خدمت رسیدم . واقعاً خودمم یه چیزی حس کردم . تو تلفن صدانون طبیعی نبود. ولی انشاءالله همانطور که میفرمائین چیزی نیس. یقین دارم شما آدم احتیاط کاری هسین.

دانکی

(متاثر) اگه ممکنه خواهش میکنم‌پروانه‌روزودتر بفرسین بیادش تا پیش از رفتنم دیده باشمش .

ژوبین نژاد

دخترتون پا بماهه هول‌میکنه. نظرم اینه که‌اصلا حالا چیزی ندونه بهتره . بعد کم کم گوششو پرمیکنیم . شما هم نگران نباشین انشاءالله چیزی نیس .

دالکی

(باشخصیت خردشده) میترسم ملاقات هم برام ممنوع باشه ودیگه هیچ نتونم بچه‌هام روببینم.

ژوبین نژاد

این‌فکرهاروبه‌خودتون راه‌ندین‌هرچه بیشترفکر و خیال کنین بیشتر اذیت میشین . به خدا توکل کنین . کاری ازدس بنده‌اش ساخته نیس .کارها را همیشه به‌خود اووا گذار کنین. هرچه خیره پیش میاد. (عزم رفتن‌میکند) بهرصورت ما را بی‌خبرنذارین . برم نذارم پروانه و بچه هابیان مزاحمتون بشن.قربون تو(دست‌دالکی را که به‌پهلوش افتاده‌بزورمیگیرد تودست خودش وآنرانکان‌تکان میدهد وتند بسوی دردست راست میرود .)

دالکی

(پشت سراوداد میزند) مهتی خان بچه‌ها را به شما و شما را به خدا میسپارم . درحقشون پدری بکنین .

ژوبین نژاد

(برمیگردد رویش رامیکندبسوی‌دالکی. همچنانکه پس‌پس میرود) خاطرتون‌جمع باشه. کوتاهی نمیشه . اما خواهش میکنم یك وخت تو تحقیقات اسمی ازما نبرین. مقصودم

همین ملاقاته. (دم درکه میرسد مهتاب باظرفی پراز پرتقال‌میاید تو وازرفتن سرتیپ تعجب میکند .)

مهتاب

مهتی خان پس کجا رفتین ؟

ژوبین نژاد

(با بهانه) به‌ممدخان گفتم. حالم خوب نیس. چلو-کباب‌روهم روزدیگه انشاءالله سرفرصت میائیم میخوریم. عجالتاً شما دل ودماغ ندارین . ببین مهتاب جون هرچی شد اگه صلاح دونستی بمن خبربده ؛ اگه خبرخوبی‌بود تلفن بزن. اما مواظب باش چیزی توتلفن نگی که اسباب زحمت بشه . خلاصه ما را بی خبر نذار. (با شتاب بیرون میرود)

مهتاب

(وارفته) پس چرا رفتش !

دالکی

نمیدونم.مثه‌سگ‌ترسید.بیشرفا(تند وخشمناك)نمك نشناسا ! تاج وستاره هاشوازدولتی سرمن داره. حالا مثه روباه فرارمیکنه .

مهتاب

اینم رفیق ودوماددوازده‌ساله‌ات.(میرود ظرف میوه‌را با دلخوری روی میزمیگذارد) همش توفکرخودشونن .

دالکی

(خشمگین وبیچاره‌پامیشود) بله‌دیگه‌مردم اینجورینند. صد دفه‌بت نگفتم به تخم چشماتم اطمینون نکن؟ فکرشم نمیکردیم که این مرد اینجوری ازآب دربیاد .

مهتاب

حالا حرص وجوش نخور جونی . خدا خودش‌درس میکنه. توهمیشه قلبت خوب بوده. بهیشکی‌بدی‌نکردی. اونم حق داره، میترسه توهچل‌بیفته.

دالکی

(فوق‌العاده متاثروزهواردررفته) آخه مهتاب جون‌آدم درددلشو بکی‌بگه ؟ هر کی رو که میبینی حسادت آدمو میخوره.من‌به‌قدرت هوش وفکرخودم ازاندیکاتورنویسی به‌وزارت رسیدم.بهمه کس نمیگم، امااقلابه‌قوم‌وخویشای خودم تا اونجا که دسم‌رسیده خدمت کردم. حق‌دیگرونو گرفتم دادم به اینا . اینم بقول تودوماد و رفیق دوازده

سالهٔ آدم. تو ازهمه کس بهترمیدونی که من به این آدم چقده خوبی کردم . دیدی چجوری گذوشت رفت ؟ ببین، مبادا به‌این آدم‌اعتماد کنی‌ها، البته‌نمیگم‌باهاش‌سرجنگ داشته باش . اما گولشونخور . توهنوز نمیشناسیش . این ازاونایه که برای یه‌دونه دسمال قیصریه روآتش میزنه . مخصوصاً نذار بو ببره که ما هنوز جواهرامونو داریم . اگه سر حرف شد بگو فلانی خیلی وخته فروختتشون . مبادا یه کلمه‌حرف ازدهنت بیرون بیاد.

(دراین هنگام‌پوران زن‌فرهاد میرزاپینکی وخود فرهادمیرزا و اسدالله‌خان سوسو ، سرهنگ شهربانی برادر مهتاب به ترتیب وارد میشوند . پوران تازه عروس نوزده ساله‌ایست با هیکل مردانه پنور و چشمان سیاه درشت بی‌پروا . مثل اینکه تمام عمرش تومدرسه ورزش کرده وقهرمان کشتی بوده. پوستش گندمی است. خیلی بجاترست که اوشوهر فرهاد باشد تا فرهاد شوهر او . فرهاد مردی است چهل ساله بسیارظریف و نازك نارنجی که لباس‌عالی خوش دوختی به تن دارد. هیکلش لاغرو مکیده است . چشمان سیاه درشت و ابروان پاچه بزی شاهزاده‌ایش فوراً توذوق‌آدم میزنند . یك عینك دورطلای‌نازك‌برچشم دارد. او ازتیپ‌آن اقلیت راضی اززندگی وتروئی است که حتی نفس که میخواهد بکشد اول فکرش را میکند . همیشه اززیر عینك با بدگمانی به دورورخود نگاه میکند .

سرهنگ سوسوآدم لاغرو باریك اندام تریاکی وضعی است که استخوانهای صورتش بیرون زده و گردن باریکش توی یقه باد گیری فرنجش لق‌لق میخورد. قیافه‌احمقانه سبزی پاك‌کنی دارد . مثل‌اینکه برای‌تصدیق‌کردن‌حرف دیگران‌آفریده شده. خیلی توخالی وچاپلوس است . واقعاً لباس سرهنگی به‌تنش گریه میکند . وارد سن که‌میشود به حالت احترام دم درمی‌ایستد .

پوران بمحض اینکه وارد سن میشود بدومیرود وخودش راتو بغل پدرش‌میاندازد ومیزند بگریه. شوهرش ساکت بغل اولین‌صندلی دست راست میایستد .)

پوران

(باگریه بلند)دیدی‌چه‌خاکی‌به‌سرم‌شد. دیگه‌چجور سرمونوپیش مردم بلند کنیم. آخه مگه شما چه کردین؟

دالکی

(مستاصل) بابا جون آرام ! (پیشانیش رامیبوسد) چیزی نیس (با دست آهسته پشتش رانوازش میکند)جون من گریه‌نکن (اوراآهسته مینشاند روی صندلی روبروی خودش‌وضمناً متعجب است که اینها ازکجا خبرشده‌اند. به فرهاد میرزا) شما از کجا خبر شدید ؟

فرهاد

(شمرده ومتأثراشاره میکند به سرهنگ سوسو)ماخبر نداشتیم همین حالا سرهنگ به ما خبرداد .

دالکی

(به سرهنگ) شما از کجا خبرشدین .

سرهنگ سوسو

(دست پاچه میشود)قربان تیمسار به بنده‌فرمودند. بعد هم که آمدم‌دیدم خود حمزه پاسبان‌ادارهٔ سیاسی دم دره. واقعاً که چه پیش‌آمدهائی .

(مثل‌وبازده‌ها)خودتون‌د

(چشمانش را به آسمان میدوز

(پوران میزند به گریهٔ هی

سرهنگ سوسوهمانطورخبر

(میرودپیش‌پوران

توبا این گریه‌ات دل همه را

بی‌تابی کنی باباجونت بیشترناراحت میشه. (پوران گریه‌اش را میخورد وهق هق میکند.)

دالکی

(باگلوی خشکیده) من‌حرفی ندارم.حتماً سوءتفاهمی است . والابمرگ همتون من کاری نکرده‌ام .

(بازبان بادکرده. اداری وچاپی) این را بنده خدمتتان عرض کنم که پاسبان به‌تنهائی هیچکاری ازش‌ساخته‌نیس. خود حضرتعالی که بهتر مسبوقید در اینگونه موارد و مخصوصاً درمورد شخصیت‌های برجسته مانند جنابعالی، تنهایك افسرارشد میفرستند تابا احترام به‌وظیفه‌اش‌عمل کند. چونکه شخصیت‌های برجسته مانند حضرت اشرف در واقع هیچوقت در مقام دفاع و کشمکش برنمیآیند. آنها که دزد وجیب‌بر نیستند که‌بخواهند عکس‌العملی از خود نشان بدهند.

دالکسی

(گوئی ناگهان‌چیزی‌دستگیرش میشود.صورتش ازهم بازمیشود ویك خندهٔ قبا سوختگی درش نقش میبندد.) اسدالله خـان من تسلیم توهستم.حالا میفهمم. آفرین! من‌بایدتا چه اندازه شکرگزارباشم که‌برای‌اینکار که‌آبروی‌خود وخانواده‌ام درخطراست‌شخصی‌مانندشمارا که‌برادرزن‌ودوست‌چندین سالهٔ من هستید مأمورفرموده‌اند. (به تمام حاضرین وحشت و بیزاری فوق‌العاده‌ای دست میدهد. همه به سرهنگ‌نگاه میکنند. و سرهنگ هم‌مات‌به‌آنها ودورووورنگاه میکند. گوئی سرهنگ دیگری

هم دراتاق هست که اوازوجودش خبرندارد .)لطف وبزرگواری دیگه ازاین بالاتر نمیشه. (چاپلوس‌وباشخصیت‌نابودشده) بجای اینکه الان خانهٔ من پرازافسرو پاسبان غریبه باشه فقط برادرزن‌مرا برای جلبم فرستاده‌اند. واقعاً خواجه‌آنست که باشد غم خدمتگارش . خدا را شکر.

سرهنگ سوسو

(با تته پته)قربان اختیاردارید. چوبکاری میفرمائید. بنده غلام سرکارهستم ...

دالکی

(توحرفش‌میدود) آفرین. ازلطف شما ممنونم. نجابت شما نباید غیرازاین هم اقتضاء کند. بهترین راه تسلی‌من همان‌بود که شمارا مأموراین‌کار کنند. معلوم میشه گناه من بآن اندازه‌ها که خودم فکر میکردم نیس. (با خنده‌ای که‌ترس ودروغ وپستی‌ازش میریزد.) بفرمائید قربون . از شما کی بهتر؟ الان لباس میپوشم. حاضرم . (باشتاب‌میدودبطرف اتاق‌خواب خودش) مهتاب جون زود بیا یه پیرهن پاك بمن بده . (مهتاب هم دنبال اومیرود.)

(خسروازدست راست میاید تو. اوجوانی‌است ۲۲ ساله لاغرو

ر ب پسمان سیاه گود . چهره‌اش مالیخولیائی وگرفته است. مثل اینکه ازهمه چیز بیزاراست . باولنگاری لباس پوشیده. توی دستش چند جلد کتاب است که جلد روزنامه‌ای رویشان گرفته شده . توکه میآید بخودش مشغول است و بی‌آنکه اهمیت بدهد که تو اتاق کیست یکراست میرود بطرف رادیو وپیچ آنرا باز میکند . در این مدت همه باونگاه میکنند چهرهٔ فرهاد بیزاری و تنفرنشان میدهد . مال پوران دلسوزو با محبت است . سرهنگ مات است . مثل اینکه اصلا آمدن خسرورا ملتفت نشده . خسروکمی با رادیو ور میرود و سپس بی‌آنکه جائی را بگیرد آنرا خاموش میکند و در همین موقع ا ـ که چشمان گریه آلود پوران را میبیند. اونگاه صاف وبی‌تأثری صورت خواهرش میاندازد .)

خسرو

پوری‌جون‌دیگه‌چته؟بازم‌دعوای‌آب وزمین‌دارین؟ (به سادگی میخندد) اگه‌میخواین راحت شین باید حرف منوقبول کنین. تووشوورت‌بیائین پیشقدم‌بشین وزمیناتونو میان رعیتاتون قسمت کنین. شما اینهمه زمین برای چ میخواین؟ گند و کثافت وناخوشی‌ازسررعیتاتون‌بالامیره، بیاین هرتیکشو بدین بیه خونه وار توش چیزبکارن . و هرچی توش میکارن مال خودشون باشه . نونوار بشن و زندگی کنن وبچه‌هاشون درس بخونن. اونوقت‌اگه‌اشك بچشمتون‌اومدهرچی میخوای‌بمن‌بگو. اصلاکارقشنگیه.

ترا خدا خوب به سروریخت وزندگی این رعیتاتون‌نگاه کنین وضعشون ازحیوون بدتره.شماها چطورراضی میشین خودتون توپرقوغلت بزنین اونوخت یه‌مشت‌آدم که تمام زحمتا رو دوش اوناس توگند و کثافت و مرض وول بزنن ؟ (فرهاد میرزا متکوك و ناراحت به دور و ور خودش نگاه میکند . سیگاری بیرون میکشد وبا خشم‌آنرا آتش میزند وپی درپی پك میزند.خیلی ناراحت توخودش وول میزند .)

پوران

(با بی‌حوصلگی) مرده‌شورهرچی زمینه‌ببرن.اومدن میخوان باباجونو بگیرنش .

خسرو

(با تعجب) یعنی چه؟ کی‌میخواد باباجون‌روبگیره؟ مگه‌چکار کرده؟ (با تندی) یدقه گریه نکن بگوببینم چه شده ؟ (میرود بطرف پوران و جلو اومیایستد .)

پوران

(با دستمال‌اشکش را پاك میکند وجلوگریه‌اش را میگیرد.با هق وهق) از دیشب تا حالا یه آژان در خونه باباجون رو ول نمیکنه ؛ مبادا باباجون دربره. حالا هم عمو جون از

شهربانی اومده میخواد بابا جونو ببردش . (خشمناك از سر جایش پا میشود وهمانطوربه حالت هق وهق به سرهنگ سوسو) عمو جون شماچرا اینقده مرموزین؟چرا ماروازیت میکنین؟ آخه یه حرفی بزنین .

سرهنگ سوسو

(دستپاچه) پوری‌جون توجای دخترمنوداری،من‌چه تقصیری دارم.بابای توولينعمت‌منه. اصلا این حرفایی که شما میزنین نیس . شما احازه نمیدین ...

پوران

(توحرفش‌میدود) چرا حرفتون پس میگیرین . شما نگفتین برای جلب باباجون یه افسرارشد میاد !

خسرو

(آنشی) باباجون کوشش ؟

پوران

داره لباس میپوشه با عموجون بره شهربانی .

خسرو

(دیوانه‌وار)مرده شوراین‌زندگی‌روببرن؛ مرگ صد

شرف باین زندگی داره . تمامش با ترس . تمامش با وحشت و غم . تمامش کثافت . (به سرهنگ) این خجالت آورنیس؟ شما چرا باید یك همچومأموریتی روقبول کنید شما که گوشت واستخونتون ازباباجونه .

سرهنگ سوسو

(عصبانی) من این توهین رودیگه نمیتونم تحمل کنم. هیشکی باور نمیکنه. اینجا دیگه جای موندن من نیس. نامردم اگه دیگه پام تواین خونه بذارم تا معلومشون بشه که کی برای توقیف میاد . (فوراً ازسن بیرون میرود)

خسرو

(عصبانی وگزنده) بهمینش میارزه؟ کی تواین خراب شده تأمین داره؟ آدم یك کلمه نمیتونه حرف بزنه وهمتون مثل آدمهای مقوائی هسین. همتون عروسکهای پهلوون کچلید اه! این بابای من یك عمر از سایهٔ خودش میترسید . از زنش آب خوردن میخواس نیم ساعت فکر میکرد چطوری بش بگه . این هم آخرش. وختی یه نفر صاحب مال وجون وزندگی همه است دیگه ازاین بهتر نمیشه . تا چشمتون کورشه .

فرهاد

(مثل اینکه باخودش حرف میزند) پسره دیوانه است. صاحب نداره والا باید زنجیرش کنند. قیم میخواد... چه مزخرف هائی ازدهنش بیرون میاد.

خسرو

(با ریشخند آمیخته با توهین میدود تو حرفش) آقا خودتو نو مسخره کردین. همتون مثه سگ ازهمدیگه میترسین. زن ازشوهرش میترسه. بچه ازباباش میترسه. خواهر ازبرادرش میترسه. همش ترس ترس ترس. این زندگیه؟ این مرگه. این گنده. فکرش بکن، تو دانشکده تمام بچه‌ها خیال میکنن من جاسوسم. یه نفر دهنش جلوم وا زنمیکنه. چیه؟ بابام وزیره. معلم سر کلاس میترسه عقیده‌اش روبشا گرد بگه. کاش همتون بت پرست بودین و صب تا شوم جلوبت دس بسینه وامیسادین. چونکه بت لااقل آزارش به کسی نمیرسه وبا چکمه روسینه مردم نمیکوبه.

فرهاد

(ترسیده وباصدای لرزان میرود بطرف پوران) پوران جون من میرم. هیچ صلاح نیس من اینجا باشم. نگفتم این برادر

تومخش عیب داره ؟ تو اگه خیال میکنی میخوای پهلو باباجونت‌باشی اشکالی‌نداره.توبمون من میرم، بعد ماشین میفرستم دنبالت بیاخونه . اماحق نداری‌ازاین‌حرفابزنی. اگه یك کلمه جواب این پسره بدی دیگه نه‌من ، نه تو.

پوران

توراضی‌میشی بابا جونو تو یك همچوحالتی تنهاش بگذاری ؟

فرهاد

(شمرده‌تر)توراضی‌میشی‌فردامنوهم(حرفش را میخورد. زننده) لاالهالاالله ! من میگم صلاح نیس بگو چشم ، بعد قضایا روبت میگم. مگه نمیشنوی پسره چه مزخرفهائی میگه ؟ (فوراً با عصبانیت ازسن میرود.)

پوران

(بادلسوزی) خسروجون الهی من پیش مرگت بشم ، این حرفا رونزن . اگه بابام بفهمه دق میکنه. تومگه‌با خودت دشمنی ؟ بخدا فرهاد راس میگه که مخت عیب داره .

(دراین هنگام‌دالکی ومهتاب به‌ترتیب ازدراطاق خواب‌میایند

توسن. دالکی لباس پاکیزه‌ای تن کرده و بروقار و شخصیتش زیاد افزوده شده . رنگش پریده وصورتش تکیده شده . مهتاب دستمال دستش است فین‌فین میکند . چشمانش از گریه سرخ است .)

دالکی

(با تعجب) پس فرهاد و سرهنگ کوششون؟(متوجه خسرو میشود) باباجون توهم آمدی ؟

خسرو

رفتنشون. انگار ندانگار که اینها هم باماقوم وخویش اند. اگه برای روز مبادا بدرد آدم نرسن پس فایده‌شون چیه ؟

(دراین هنگام «ننه» خدمتکار خانه میاید تو. او پیرزنی است شسته رفته و پاك وپاکیزه باچادر نماز و چارقد وشلوار دبیت سیاه که تا پشت پایش را گرفته .)

ننه

(هراسان) خانم قربونتون برم. آژانه میخواد بیاد تو. میگه میخوام خدمت آقا برسم .(ترس برهمه مستولی میشود)

مهتاب

توچی گفتی ؟

ننه

گفتم برم خدمتشون عرض کنم.

مهتاب

(فوق‌العاده هول خورده) خدایا چکنم ؟

دالکی

(با دهن خشك تف‌خودش را قورت میدهد) دیگه آژان قرار نبود بیاد اینجا. پس اسدالله‌خان کجا رفت ؟

پوران

رفتش گفت به من مربوط نیس.

خسرو

گفت‌من‌میرم‌تااو نوخت‌معلومشون‌بشه که کی برای توقیف میاد. لابدرفته به آژانه دستور جلب رو داده.آدم افیونی دیگه از این بهتر نمیشه.

مهتاب

(باهق و هق به‌دالکی) نگفتم‌اسدالله‌خان‌اینجورمأموریتارو قبول نمیکنه؟ من داداش خودمو بهتر می شناسم. خسرو خانم خوبه حرف دهنشو بفهمه.

دالکی

(دادمیزند) حالا وقت این‌حرفا نیس(بعدصدایش‌راپائین می‌آورد) عجب پس با منم مثل دزداو آدم کشارفتارمیکنن

و آژان معمولی برای جلبم میفرستن؟ (پوران سخت به گریه می‌افتد. مهتاب بلندبلندگریه می‌کند دالکی هم چیزی نمانده‌به‌گریه بزند. خسرومات بآنها نگاه می‌کند) چـاره نیست . بایـد رفت (درمانده) چطوره من خودم برم نذارم آژانه بیادش تو؟

خسرو

نه بابا جون بذارید بیادتو ببینیم حرف حسابش چیه.

دالکی

عیبی نداره بیاد تو اطاق؟

خسرو

. نه،چه عیبی‌داره گور پدرشونم کرده. شماچرابابد خودتونو سبك کنین! مرگ‌یه دفه‌شیون یه دفه.اگر کار بدی نکردین چرا بـاید بترسین؟

دالکی

(تسلیم.قابل‌ترحم) خیلی خوب‌باباجون‌هرچی‌توبگی. ننه بگوش بیاد تو.خدایا بتو پناه می‌برم.(ننه بیرون‌می‌رود) خسرو جون تودیگه مردخونه‌ای میخوام بامهتاب خیلی خوشرفتاری کنی مهتاب جای‌مادر تورو داره . سربسرهم نذارین. مهتاب جون بیا نزدیك‌میخوام این‌آخرسری‌یك

چیزی بهتون بگم که شایدروزی بدردتون‌بخوره (مهتاب نزدیك میرود) اینهم از ناچاریه . کارد به استخون رسیده. شماها زن وبچه‌های منید اگه یه‌وخت‌یك کدوم‌ازشماها رو برای استنطاق بردن مبادا، مبادا چیزی به خلاف هم بگیدو بچگی کنین و برای هم بزنین و بخواهین خرده حساباتونو باهم‌صاف کنین . شما هیچ نمیدونین . هرچی ازتون پرسیدن بگید نمی‌دونیم. (عصبانی) مگه حقیقتش غیر از اینه؟ والله چیزی نبوده. (آرام) مهتاب جون مبادا تو حرفی بزنی که برای خسرو بدبشه . توهم خسرو کمی مواظب حرکاتت باش. از تو هم چیزهائی شنیدم که حالا وختش نیس صحبتشو بکنم. اما این رو بدون که من عمر خودمو کردم. شاید هم از زندون بیرون بیام. اما اونا به جوون رحم نمیکنن. دشمن جوونن . اگه توچنگشون بیفتی دیگه حسابت پاکه. جلو زبونتو بگیر. حرف‌نزن. (کمی تند) نمیتونی حرف نزنی؟

خسرو

(با سرسختی) نه! نمیتونم‌حرف نزنم. تااین زبون تو دهن من میگرده باید حرف بزنم . هرچی میخواد بشه .

آدم اگه با این زبون نتونه حرف بزنه پس فایدش چیه ؟ باید برید انداختش پیش سگ. (در این هنگام دربازمیشودو پاسبانی می‌آیدتو، او آدم دراز خیلی لاغری است‌که لباس آبی‌پاسبانی زمان پوشیده وکلاه دولبه پاسبانان به سر دارد . عینك سیاه درشتی رو چشمش است ومثل‌کورها به آدم نگاه می‌کند. یك تپانچه‌به‌کمرش بسته. سنا خط پاسبان یکمی روی بازویش دوخته. همینکه وارد اتاق میشود دم در پاهایش را بی حال و زهوار در رفته بهم می‌کوبد وسلام نظامی می‌دهد سپس فوری‌کلاهش را از سرش می‌قاید و می‌گیرد زیر بغلش. کور مانند بطرفی‌که دالکی است و سپس به مهتاب و پوران و آخر سر به خسرو نگاه می‌کند. بعد مانند آدمهای تقصیرکار سرش را می‌اندازد پائین و ساکت می‌ایستد)

دالکی

(ملایم و خیلی‌چاخان) خب‌من‌حاضرم.چه‌فرمایشی‌داشتید؟

(درهمین حال وضع وزیر مآبانه خودش‌را دارد و گوئی با ارباب رجوع‌سرسختی روبروشده و می‌خواهد خردش کندوزورش‌نمی‌رسد .)

پاسبان

(همچنانکه سرش زیر است) قربان چه عرض کنم ؛ شرمندگی غلام خانه‌زاد بالاتر از اینهاست که جسارت گفتنشو داشته‌باشم.

دالکی

(با خندهٔقباسوختکی)نه، بگوئید. زودبگوئید.هیچ‌مانعی نداره. من‌میدونم که‌شخص شماتقصیری ندارین. بالاخره هر کس وظیفه‌ای داره .

پاسبان

(شاد میشود و صورتش کمی از هم باز میشود) قربان همان لب و دهنتان . خدا بسر شاهده بنده کوچکترین تقصیری ندارم.پیش آمدی است‌شده (آهی میکشد وبا پوزش) ایکاش بنده فدای شما شده بودم و یك همچو جسارتی از من سرنمیزد . (سرش را میاندازد زیر.)

دالکی

(بامعجونی ازترس ودلداری وخشم) کسی ازشما دلخوری نداره بالاخره وظیفه مقدس است وآدم با وجدان بایدبه وظیفه‌اش عمل کنه.خود بنده‌بخوبی به‌اهمیت وظیفه آشنا هستم. وظیفه بایدانجام‌شود. وظیفه مقدس‌است. مخصوصاً درمملکت ما . حالا بگوچه باید بکنم .

پاسبان

(متأثر) قربان بعضی‌اوقات‌برای‌انسون‌پیش آمدهائی

میکنه که هیچ انتظارشو نداره.ملاحظه بفرمائیدخودبنده اگه پای زور و اجبار توکار نبود اصلا مزاحم نمیشدم که الهی قلم پام بشکنه (آه‌میکشد)

دالکی

(با دستش به‌نزدیك‌ترین صندلی اشاره میکند) بفرمائید ، بفرمائید بنشینید . کمی خستگی در کنید .

پاسبان

(از جایش تکان نمیخورد) اختیار دارید قربان ، بنده اینقدرها هم بی‌ادب نیستم که‌پیش ولینعمت خودم جسارت کنم و بنشیم .

دالکی

(اصرارمیکند) نخیر، بنشینید کمی میوه میل کنید. بالاخره ازراه رسیده‌اید . شتابی که نیست.منهم‌حاضرم . جائی نمیروم. هستم . (میرود دست پاسبان را میگیرد و اورا که خیلی‌بااحتیاط وترس ـ مثل‌اینکه جلوش چاله است ـ قدم برمیدارد کشان‌کشان میآورد روی صندلی مینشاند . اندك زمانی هردوخاموشند دالکی به صورت او نگاه میکند ، چهره ترس خوردهٔ پستی دارد . مثل اینکه منتظراست حکم اعدامش رااززبان پاسبان بشنود. پاسبان به زمین نگاه میکند . از هیچکس صدا در نمیآید . همه منتظراند.

حالت ایستادن خسرو مثل این است که میخواهد برود بزند تو گوش پاسبان .)

پاسبان

(درحالت‌بگم‌نگم) قربان ، نمکتان ازهردوچشم کورم کنه اگه خلاف عرض کنم. دیشب سرشب که اومدم هی چند باردسم رفت که دربزنم هی دسم عقب کشیدم . گفتم قلم شی‌ای دس! تورا چه گفتن که درخونیه وزیرمملکت دربزنی . صب هم که آمدم همینطور. دل و زهله درزدن نداشتم . اما حالا دیگه ناچارم که عرض کنم .

دالکی

(خیلی‌بیم‌خورده) بله‌اینطوراست.شما آدم‌وظیفه‌شناسی هستید ما وخانم از شما خیلی ممنونیم . انشاءالله تلافیش را میکنم . من حاضرم .

پاسبان

قربان ، کنیزشما، عیال بنده دهساله خونیه‌سرکار سرهنگ‌بلند پروازخدمتکاره.کلفتی‌میکنه،رخت‌میشوره، پخت وپزمیکنه ، هرجورکاری که بهش بگن میکنه. یه غلام‌زاده نه‌ساله‌ای دارم که اوهم تودستشه وبراش پادوی

میکنه. دیروز غلام‌زاده داشته تو حیاط خونیه جناب سرهنگ بازی می کرده میبینه یه توپ لاستیکی رو زمین افتاده. این توپو ورمیداره باش بازی میکنه، واونوخت غروبم با خودش میاردش خونه. دم دولت ارگ حضرت اشرف که میرسه همینطور که باتوپ بازی میکرده یهو توپ میافته توباغ. حالا اگه عرض کنم ازدیروز تا حالا خانم جناب سرهنگ چه پیسی بسراین سیده عیال فدوی آورده خدا میدونه. برای یه توپ ناقابل هرچی اسناد بد بوده به سیده داده و دو تا پاشو کرده توی یه کفش که الالله همین حالا توپو میخوام میگه توپ مال مردم بوده. چاکر سرشب اومدم اینجا بدا کبرخان گفتم توپو پیدا کنه بده واوقول داد توپو پیدا کنه. اما خود اکبرخان بعد غیبش زد. نفهمیدم کجا رفت. بعدش که ننه گفتش اکبرخان مرخصی رفته، بنده گفتم خودم شرفیاب حضور بشم وعرضم رو بکنم. خدا شاهده خانم سرهنگ دیگه آبروئی برای بنده وسیده نذوشته ومن تموم شب تو رختخوابم فکری بودم در بزنم نزنم، چکار کنم؟ بنده خیال کردم خود اکبرخان توپو...

PersianPDF.com

(با فریاد تودل خالی‌کن) بسه هـرتیکه پدر سوخته !

(حالت غشی به اودست میدهد . خودش را میاندازد رو صندلی ومثل آدم عادی برق زده صاف ومات جلو خودش را نگاه میکند . مهتاب دست میگذارد روقلمبش و به صندلی تکیه میکند ، پوران دیوانه وار میدود بطرف پدرش وخود را توبغل اومیاندازد . پاسبان وحشت زده ازجایش میپرد و پس میرود .)

خسرو

(میرود سوی پاسبان. بامحبت وبرادری) بیابریم جانم‌من توپت روپیدا کنم بت بدم. (سپس به‌پدرش نگاه میکند) ازسی تاته، همتون یك مشت اسیروبدبخت مثل کرم توهم وول میزنین وازهم‌دیگه میترسین . توسرتونم که‌بزنن‌صداتون درنمیاد.این‌شد زندگی؟مرگ به‌این‌زندگی شرف‌داره.

پرده

تمام حقوق برای صادق چوبك محفوظ است

۹۶

ه دقق جویک د بدهم به ر پا آمد. در ر نیز
تهران تحمیل شرده ، «جمعه شب‌بازی» ه ین
مجموعهٔ داستانهای کوتاه ا ۱۳۲۳ منتشر
در بخش صفحه ر ان ر ر جای
اد ر النثری که برای مرده بود در سال ۱۲ منتشر
شد ، شهرت بیشتر کر تنگسیر که
داستان د ت در سال ۱۳۳۲ منتشر شد

ج نویسندگی تیزبین و موشکاف است
قهرمانان و موضوعهای داستانهای خود را غالباً
پائینتر و لیقات اجتماع انتخاب می کند. نثر
نیز از ساده و مردم پذیرفته گیرد